

که نیروی کار در تعدد اجتناب ناپذیرش هرگز نمی‌تواند از حق خود در دست‌رسی به هوا و نور دست بردارد و حتا از آن هم کم‌تر امکان دارد این کارگران بتوانند به خاطر ادامه‌ی سود دهی به سرمایه - که ضرورت اجتناب ناپذیر این نوع کنترل بازتولید سوخت و ساز اجتماعی است - بدون آفتاب و هوا به حیات خود ادامه دهند.

کسانی که می‌گویند امپریالیسم کنونی مستلزم اشغال نظامی سرزمین‌های دیگر نیست، نه تنها خطراتی را که با آن مواجهیم دست‌کم می‌گیرند، بل که با نادیده گرفتن تاریخ تحولات معاصر و گرایش‌ات آن، سطحی‌ترین و گمراه‌کننده‌ترین ظواهر را به‌عنوان ویژگی‌های تعیین‌کننده و بنیانی امپریالیسم می‌پذیرند. در حالی که اولاً ایالات متحده لاقلاً ۶۹ کشور را از طریق استقرار پایگاه‌های نظامی خود در آن‌جا، اشغال کرده است؛ شماری که با گسترش ناتو هر روز افزایش می‌یابد. این پایگاه‌ها - برخلاف توجیه چندش‌آور ایدئولوژیک آن - نه برای حفظ منافع مردم آن کشورها، بل که در جهت حفظ منافع قدرت اشغالگر برپا شده‌اند، تا این قدرت بتواند سیاست‌های خود را آن‌چنان که می‌خواهد به کشور اشغال شده دیکته کند.

به‌هررو اشغال نظامی مستقیم سرزمین‌های مستعمره در قدیم نیز از نظر گستردگی فقط می‌توانست محدود باشد. در غیر این صورت، انگلیس با آن کوچکی چگونه می‌توانست بر جمعیتی بسیار عظیم‌تر و سرزمین‌هایی با آن عظمت - و از همه مهم‌تر هند - حکومت کند؟ چنین عدم تناسبی [میان جمعیت و وسعت کشور استعمارگر نسبت به سرزمین‌های مستعمره] ویژگی‌ای نبود که منحصر به امپراتوری انگلیس باشد. همان‌گونه که رناتو کنستانتینو در رابطه با فیلیپین یادآور می‌شود:

«استعمار اسپانیا از ابتدای فعالیتش، بیش‌تر از طریق مذهب عمل می‌کرد تا کاربرد زور، و از این‌رو آگاهی مردم را سخت تحت تأثیر خود گرفت. این کار، مقامات [استعمارگر] را قادر ساخت، به‌رغم نیروی نظامی کوچک‌اش، پرداخت خراج و خدمت سربازی را به مردم تحمیل کند این کار بدون تأثیر فعالیت کشیش‌ها امکان‌پذیر نبود. کشیش‌ها به ستون‌های دستگاه استعماری بدل شدند؛ تا جایی که این گفته مایه مباحث کشیشان شده بود که: 'پادشاه اسپانیا با وجود هر

راهب در فیلیپین، گویی که یک فرماندهی قوا و لشکری سرباز دارد. شکل دادن به آگاهی مردم به نفع تسلط استعماری در سطحی متفاوت، توسط آمریکائیان تکرار گردید؛ آمریکائینی که پس از یک دهه سرکوب سنگین، از طریق شکل دادن به آگاهی عمل کردند، منتها این بار از طریق استفاده از وسایل آموزشی و دیگر نهادهای فرهنگی» (۳۳).

چین به عنوان یک نمونه‌ی بسیار پراهمیت دیگر، جز قسمت بسیار کوچکی از خاک آن، هرگز از طریق نظامی اشغال نشد. حتا هنگامی که ژاپن با نیروی نظامی سهمگین خود به آن جا حمله کرد، سرزمین چین اشغال نشد. با این همه کشور چین از مدت‌های طولانی پیش، زیر سلطه قدرت‌های خارجی قرار داشت. در واقع نفوذ قدرت‌های خارجی چنان بود که مائوتسه‌دونگ جوان به طعنه گفته بود: «وقتی یک خارجی می‌گوزد، باید بوی آن را چون عطر بهشتی گرامی داشت». در تمام کشورگشایی‌های امپریالیستی، همیشه آنچه اهمیت داشته، عبارت از توانایی آن‌ها در تحمیل احکام خود بر کشور زیر سلطه به صورت مداوم بوده است. دخالت نظامی تنبیهی فقط زمانی به کار می‌رفت که شیوه‌ی «معمول» حاکمیت نیروی استعمار به چالش گرفته می‌شد. اصطلاح معروف «سیاست کشتی توپ‌دار» جمع‌بندی صحیح آن‌چه بود که با منابع نظامی موجود می‌توانست عملی گردد. ویژگی اساسی چنین سلطه‌ی امپریالیستی، امروزه نیز برجای مانده است. افزایش هولناک قدرت تخریبی زرادخانه‌ی نظامی امروز به ویژه قدرت تخریبی وحشتناک بمباران‌های هوایی - گرچه شکل تحمیل احکام امپریالیستی بر کشورهای قربانی را تا حدودی تغییر داده است، محتوای آن اما تغییر نکرده است. شکل نهایی تهدید دشمن در آینده - سیاست کشتی توپ‌دار نوین - با احتمال زیاد، تهدید به حمله‌ای اتمی خواهد بود. هدف این کار اگر شبیه گذشته است، شیوه‌ی اعمال آن فقط می‌تواند نشان‌دهنده‌ی ابلهانه بودن کوشش در تحمیل منطق نهایی سرمایه از این طریق بر بخش‌هایی از جهان باشد که در برابر آن مقاومت می‌کنند. امروز نیز اشغال همه‌ی خاک چین با یک میلیارد و ۲۵۰ میلیون جمعیت و ادامه‌ی این اشغال حتا با بزرگ‌ترین نیروی نظامی خارجی و از نظر اقتصادی ماندگار قابل تصور نیست. این بدان معنا نیست که چنین تصورناپذیری،

افراطی‌ترین ماجراجویان را که هیچ آلترناتیو دیگری جز سلطه‌ی خود بر جهان نمی‌بینند، از اهداف امپریالیستی‌شان باز خواهد داشت. افراد «قدری هشیارتر» آن‌ها نیز - که در نهایت به هیچ‌رو کم‌تر خطرناک نیستند - در صدد پیاده کردن برنامه‌ای دراز مدت‌اند که هدفش تجزیه‌ی چین به قطعات قابل کنترلی از سوی مرکز قدرت سرمایه جهانی و با کمک ایدئولوژی بازار آزاد است.

ناگفته پیداست که نیروهای نظامی باید پشتوانه‌ی اقتصادی داشته باشد و این واقعیت، ماجراجویی‌های نظامی را چه صرفاً از جهت حجم ماشین‌های نظامی که به کار می‌رود و چه از نظر طول زمان، به عملیاتی محدود بدل می‌کند. کارنامه‌ی تاریخی ماجراجویی‌های امپریالیسم نشان می‌دهد که پهنه‌ی این عملیات وقتی گسترده شود - مثل تجاوز فرانسه به هندوچین و سپس به الجزیره و تجاوز بعدی آمریکا به ویتنام - حتی اگر بیرون کشیدن از آن مدت زیادی طول بکشد، شکست نهایی آن بعد از مدتی برایشان مثل روز روشن می‌شود. از جهت عملیات نظامی بی‌شمار امپریالیستی آمریکا در گذشته، ما نه تنها باید دخالت نظامی در فیلیپین و جنگ گسترده و ناموفق ویتنام را به یاد آوریم، (۳۴) بل که دخالت نظامی این کشور در گواتمالا، جمهوری دومینیک، گینه‌ی انگلیس، گرانادا، پاناما و کنگو و نیز بعضی عملیات نظامی در دیگر کشورها را از خاورمیانه گرفته تا بالکان و بخش‌های مختلف آفریقا به خاطر آوریم.

یکی از دل‌خواه‌ترین شیوه‌های همیشگی تحمیل خواست‌های امپریالیستی آمریکا به دیگر کشورها، براندازی دولت‌های ناخوشایند و نشان دادن دیکتاتورهای کاملاً وابسته به ارباب‌های جدید، به جای آن‌هاست، تا بتوان کشورهای مورد نظر را از طریق این دیکتاتورهای سرسپرده اداره کرد. منظور افرادی چون مارکوس، پینوشه، سوهارتو، ژنرال‌های برزیل، سوموزا و ژنرال‌های نوکر صفت ویتنام جنوبی است. و البته سرگردهای یونانی (که لیندون جانسون آن‌ها را «پدر سگ» می‌خواند) و موبوتو سسه‌سکو (که یکی از مقامات بالای وزارت خارجه آمریکا برای تحسین‌اش، او را «پدر سگ ما» خوانده بود) (۳۵) را نباید فراموش کرد. شکل تحقیرآمیز فرمان دادن مقامات آمریکایی به نوکران دست‌نشانده در کشورهای زیر سیطره‌ی نظامی‌اش از یک‌سو و نمایش ریاکارانه‌ی این عروسک‌ها به عنوان قهرمانان «دنیای آزاد» از سوی دیگر، در همه‌ی این موارد بر همگان روشن است.

آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه از دهه‌ی ۱۹۷۰، تغییرات مهمی در موضع‌گیری امپریالیسم به وجود آورده است. از این‌رو، به‌رغم لفاظی‌های فراوان در باره‌ی آشتی‌جویی و تبلیغات ابلهانه‌ی بعدی در باره «نظم نوین جهانی» با وعده‌ی توخالی «پاداش صلح» آن، اتخاذ موضعی هرچه ماجراجویانه‌تر و تهاجمی‌تر الزام‌آور گردیده است. گرچه این مسأله بی‌تردید حقیقت دارد که جنگ سرد و تهدید نظامی فرضی شوروی در گذشته با موفقیت هرچه تمام‌تر برای توجیه گسترش مهارگسیخته‌ی چیزی شد که ژنرال آیزنهاور در پایان دوره‌ی ریاست جمهوری‌اش آن را «مجتمع نظامی-صنعتی» خواند، اما کاملاً خطا خواهد بود اگر تغییرات اخیر را به‌فروپاشی نظام شوروی نسبت دهیم. چالش‌هایی که اتخاذ موضعی تهاجمی‌تر - و در نهایت ماجراجویانه‌تر - را می‌طلبید، مدت‌ها پیش از فروپاشی شوروی وجود داشت. من این چالش‌ها را در سال ۱۹۸۳ (هشت سال پیش از فروپاشی شوروی) به‌ترتیب زیر توضیح داده‌ام:

- پایان‌گیری رژیم استعماری در موزامبیک و آنگولا؛

- شکست رژیم نژادپرست «رودزیا»؛ انتقال قدرت به «زانو» (ZANU) در زیمبابوه؛

- فروپاشی رژیم سرهنگ‌های دست‌نشانده‌ی آمریکا در یونان و پیروزی بعدی جنبش دمکراتیک به‌رهبری آندراس پاپاندرو؛

- فروپاشی حاکمیت تمام عمر رژیم دست‌نشانده‌ی سوموزا در نیکاراگوئه و پیروزی چشم‌گیر جبهه‌ی ساندینیستی؛

- مبارزه‌ی مسلحانه‌ی آزادی‌بخش در السالوادور و دیگر کشورهای آمریکای جنوبی و پایان‌گیری کنترل آسان این منطقه توسط امپریالیسم آمریکا؛

- ورشکستگی کامل - نه به شکل استعاره‌ای، بل که به‌معنای واقعی - «استراتژی‌های توسعه»ی الهام‌گرفته از کشورهای «متروپل» و زیر

سلطه‌ی آن‌ها در سراسر جهان و ظهور تضادهای عظیم ساختاری در قدرت‌مندترین کشورهای صنعتی سه‌گانه‌ی آمریکای لاتین یعنی

آرژانتین، برزیل و حتی کشور نفت‌خیز مکزیک.

- فروپاشی دراماتیک و کامل رژیم شاه در ایران و وارد شدن ضربه‌ای عمده به

استراتژی دیرپای آمریکا در منطقه خاورمیانه و نیاز به استراتژی‌های جای‌گزین بسیار خطرناک - چه به‌طور مستقیم و چه توسط دست‌نشانده‌گان آمریکا - از آن هنگام به‌بعد (۳۶).

آن‌چه پس از فروپاشی نظام شوروی تغییر کرد، عبارت از لزوم یافتن توجیهی برای موضع هرچه تهاجمی‌تر امپریالیسم آمریکا در جاهای مختلف جهان بود. این مسأله به‌ویژه زمانی شکل اضطراری به‌خود گرفت که تلاش برای بازسازی سرمایه‌های غرب از طریق اعاده سرمایه‌داری تابع قوانین اقتصادی - و نه دست‌کاری‌های بالنسبه موفقیت‌آمیز اما ناپایدار ماشین سیاسی دولتی با «کمک» غرب - در شوروی سابق با ناکامی روبه‌رو گردید. «استراتژی‌های جای‌گزین بسیار خطرناک مستقیم و غیر مستقیم» در سال‌های پیش از فروپاشی شوروی و بلافاصله پس از آن آشکار گردید. ظهور چنین استراتژی‌های ماجراجویانه و خطرناکی اما، چنان‌چه بعضی‌ها فکر می‌کنند، نمی‌تواند به‌تضعیف سرنوشت‌ساز دشمن دوران جنگ سرد نسبت داده شود. به‌عکس، خود فروپاشی شوروی فقط به‌عنوان بخش جدایی‌ناپذیری از بحران ساختاری و در حال وقوع کل نظام سرمایه می‌تواند قابل درک باشد.

شاه ایران به‌عنوان دست‌نشانده‌ی آمریکا - و ضامن پیش‌گیری از ظهور مصدق دیگری - وظیفه‌ی خود را از طریق سرکوب بی‌رحمانه‌ی مردم ایران و خرید مقادیر عظیمی اسلحه از غرب به‌عنوان وسیله‌ی این کار انجام می‌داد. به‌محضی که او سرنگون شد، وسیله‌ی دیگری می‌بایست پیدا می‌شد تا دشمن بعدی را که صحبت از «شیطان بزرگ» می‌کرد، از میان برد. به‌نظر می‌رسید که عراق صدام حسین اگر توسط ایالات متحده و دیگر کشورهای غرب تا دندان مسلح شود، مناسب این کار باشد. عراق اما، پس از این کار ناکام ماند، از دیدگاه استراتژی امپریالیستی آمریکا به‌عامل عدم ثبات در بی‌ثبات‌ترین منطقه‌ی جهان و مزاحمی تبدیل گردید که باید از میان رود. به‌علاوه صدام حسین، کسی که قبلاً وسیله اعمال سیاست آمریکا بود، اکنون می‌توانست مقصود بزرگ‌تری را برآورد. و بدین‌سان به‌مقام دشمن افسانه‌ای و به‌غایت قدرت‌مندی ارتقاء داده شد که نه تنها همه‌ی خطراتی را که در دوران جنگ سرد به‌شوروی نسبت داده می‌شد، اکنون می‌شد به او نسبت داد، بل که از آن بالاتر، او تبدیل به‌کسی شد که جهان غرب را در معرض خطر جنگ شیمیایی و میکروبی و برپایی جهنم جنگ هسته‌ای قرار داده است. با وجود چنین دشمن

افسانه‌ای، از ما انتظار می‌رفت که نه تنها جنگ خلیج، بل که حملات متعدد بعدی علیه عراق و نیز قتل بی‌رحمانه‌ی یک میلیون اطفال آن کشور در اثر تحمیل محاصره اقتصادی به فرمان ایالات متحده و پذیرش شرم‌آور آن از سوی «دمکراسی‌های بزرگ» اروپایی را که هنوز هم به «سیاست خارجی انسانی» خود می‌بالند، موجه بدانیم.

همه‌ی این‌ها اما کافی برای نشان دادن حتماً جزئی بسیار کوچک از بی‌ثباتی مزمن موجود، حتماً در منطقه‌ی خاورمیانه نیست، کجا رسد به بقیه‌ی جهان. آن‌ها که فکر می‌کنند امپریالیسم معاصر احتیاج به اشغال سرزمین‌های دیگران ندارد، باید دوباره کلاه خود را قاضی کنند. اشغال نظامی بخش‌هایی از شبه جزیره بالکان برای مدتی نامحدود، هم اکنون جلوی چشم ماست (به اذعان خودشان «تعهد نامحدود») و چه کسی می‌تواند دلیلی ارائه دهد که اشغال نظامی مشابه آن در دیگر مناطق جهان در آینده صورت نخواهد گرفت. گرایش‌ات جاری، گرایش‌اتی شوم بوده و بحران عمق‌گیرنده‌ی نظام تنها می‌تواند آن‌ها را به سوی وخامت برد.

در گذشته ما شاهد دو تحول فوق‌العاده خطرناک در ایدئولوژی و چارچوب سازمان‌دهی امپریالیسم آمریکا بوده‌ایم. نخست آن که ناتو نه تنها به‌طور چشم‌گیری به سوی شرق گسترش یافته است؛ تحولی که می‌تواند توسط مقامات روسی، اگر نه امروز، اما روزی در آینده به‌عنوان یک تهدید تلقی گردد، بل که از آن مهم‌تر آن که هدف‌ها و مقاصد ناتو در تضاد با قوانین بین‌المللی به‌طور بنیانی تغییر داده شده‌اند، به‌طوری که ناتو از یک هم‌کاری نظامی ظاهراً تدافعی صرف، به یک اتحاد تهاجمی بالقوه خطرناک تبدیل شده است که می‌تواند هرآن‌چه بخواهد انجام دهد بی‌آن که هیچ قدرت قانونی و بین‌المللی جلوگیری آن باشد. در گردهم‌آیی سران ناتو در آوریل ۱۹۹۹ در واشنگتن، این سازمان زیر فشار آمریکا «نگرش استراتژیک جدیدی اتخاذ کرد که طبق آن نیروهای ناتو می‌توانند حتماً در خارج از منطقه‌ی کشورهای عضو ناتو، بدون توجه به حق حاکمیت و استقلال ملی دیگر کشورها و با نادیده گرفتن کامل سازمان ملل متحد، دست به اقدام نظامی زند» (۳۷). نکته پراهمیت در این رابطه اینست که توجیه ایدئولوژیک چنین موضع‌گیری جدید و بی‌تردید تهاجمی - که به صورت «عوامل خطر» بیست و چهارگانه مطرح شده - آشکارا سست‌بنیان است. خود اینان اقرار کرده‌اند که «از ۲۴ عامل خطر، تنها ۵ تا می‌تواند به‌عنوان خطر نظامی تلقی گردد» (۳۸).

تحول دوم و تازه‌ای که به‌ویژه خطرناک است، مربوط به قرارداد امنیتی میان ژاپن و آمریکا است. این قرارداد طبق معمول، زیر فشار و به‌سرعت از تصویب هر دو مجلس ژاپن

(دییت و مجلس علیای مشورتی) گذشت. این معاهده در غرب تقریباً به طور کامل - متأسفانه حتا توسط نیروهای چپ - از اذهان مردم پنهان مانده است (۳۹). تحولات جدید، در این رابطه نیز نه تنها پایمال کننده‌ی نابکارانه‌ی قوانین بین‌المللی است، بل که ناقض قانون اساسی ژاپن نیز هست. همان‌گونه که یکی از رهبران سیاسی برجسته ژاپن، تتسوزو فووا اشاره می‌کند:

«ماهیت خطرناک قرارداد امنیتی میان ژاپن و آمریکا تا آنجا پیش رفته است که امکان دارد پای ژاپن را به جنگ‌های آمریکا بکشد و قانون اساسی ژاپن را که محکوم کننده‌ی جنگ است، زیر سؤال برد. در پشت این قرارداد استراتژی به‌غایت خطرناک حمله‌ی پیش‌گیرانه‌ی آمریکا قرار دارد که طبق آن ایالات متحده می‌تواند در هر کشوری دخالت کند و به هر کشوری که دوست نداشته باشد، خودسرانه حمله برد» (۴۰).

ناگفته پیداست که در این «استراتژی حمله‌ی پیش‌گیرانه» که فرمان آن از واشنگتن صادر خواهد شد، ژاپن نقش گوشت دم توپ را بازی خواهد کرد. به‌طور هم‌زمان از ژاپن خواسته می‌شود با گشاده‌دستی به‌مخارج نظامی جنگ‌های آمریکا نیز کمک کند، همان‌گونه که در مورد جنگ خلیج، ژاپن مجبور به این کار شد. (۴۱).

یکی از شوم‌ترین جنبه‌های این تحولات هنگامی آفتابی شد که اخیراً شینگو نی‌شی‌مورا معاون وزارت دفاع ژاپن به‌خاطر طرف‌داری سرسخت‌آما «پیش‌رس و بی‌موقع» خود از مسلح شدن ژاپن به بمب‌های اتمی مجبور به استعفا شد. او از آن‌هم فراتر رفته و در یک مصاحبه پیش‌بینی کرد که در مورد اختلاف بر سر جزایر سن‌کاکو، ژاپن متوسل به نیروی نظامی خواهد شد. او اعلام داشت: «در حل و فصل این اختلاف، اگر دیپلماسی با شکست روبه‌رو شود، وزارت دفاع از پس آن برخوردار آمد». همان‌گونه که مجله‌ی آکاهاتا طی سرمقاله‌ای خاطر نشان می‌کند:

«مشکل واقعی در این‌جاست که به سیاست‌مداری که آشکارا

طرف‌دار مسلح شدن ژاپن به سلاح اتمی و پشتیبان استفاده از قدرت نظامی به‌عنوان وسیله‌ی حل و فصل اختلافات بین‌المللی است، مقامی در کابینه داده می‌شود. ابراز نگرانی سخت دیگر کشورهای آسیایی در این مورد کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد افزون بر آن دولت لیبرال دمکرات، طبق یک قرارداد پنهانی با آمریکا، سه اصل قانون اساسی ژاپن علیه اتمی شدن (نداشتن بمب اتمی، تولید نکردن آن و اجازه ندادن به ورود بمب اتمی به ژاپن) را به‌کلی زیرپا گذاشته است. به‌علاوه هدف «لایحه اضطراری» اخیر، اولویت دادن به عملیات نظامی نیروهای آمریکایی و «نیروهای دفاع از خود» ژاپن در صورت وقوع جنگ، در جهت بسیج برای هم‌کاری جنگی، تصرف کالاهای زمین‌ها، ساختمان‌ها و کنترل کشتی‌ها، هواپیماها و امواج الکترونیکی است. چنین لوایحی بنیان‌های قانون اساسی ژاپن را لطمه خواهند زد» (۴۲).

طبیعی است که موضع‌گیری ستیزه‌جویانه‌ی جدید در قرارداد میان ژاپن و آمریکا تحت عنوان ضرورت‌های دفاعی ژاپن توجیه می‌شود. حقیقت اما اینست که آنچه در گزارش توجیه‌گرانه‌ی مربوط به این قرارداد «دفاع مشترک» ادعا می‌شود (و در پانویس ۴۱ کتاب نقل شده) هیچ ربطی به «دفاع از ژاپن» علیه مهاجم ساختگی ندارد، بل که همه‌اش مربوط به حفاظت از منافع امپریالیستی آمریکا و اولویت بخشیدن به این منافع است:

«ایالات متحده از پایگاه‌های خود در ژاپن و اوکیناوا برای دخالت نظامی در شرایط بی‌ثباتی کشورهای جنوب شرقی آسیا، از جمله اندونزی استفاده می‌کند. در ماه مه سال گذشته، وقتی دولت سوهارتو در اندونزی سقوط کرد، واحدهای نیروهای ویژه ارتش آمریکا ناگهان از راه پایگاه آمریکایی کادنا در اوکیناوا به ایستگاه توری‌ای (Torii) در دهکده یومیتان در اوکیناوا برگشتند. این

واحد‌ها به نیروهای ویژه ارتش اندونزی که تظاهرات در آن کشور را سرکوب کردند، آموزش داده بودند. بازگشت ناگهانی نیروهای ویژه ارتش آمریکا نشان دهنده دخالت‌های مخفی واحد‌های کلاه سبز آمریکایی مستقر در اکیناوا در امور اندونزی است» (۴۳).

این سیاست‌ها و عملیات خطرناک، بر کشورهای تحمیل می‌گردد که دولت‌های «دمکراتیک» آن‌ها نوکرمانه تسلیم دستورات دولت آمریکا می‌شوند. این فعل و انفعالات مطابق معمول، حتی در پارلمان این کشورها هم مورد بحث قرار نمی‌گیرد، بل که از طریق قراردادها و پروتکل‌های پنهانی به مرحله‌ی اجرا درمی‌آید. هنگامی که چنین مسائلی به هر دلیل در دستور کار پارلمان این کشورها قرار گیرد، طبق همان روش پنهانی نابکارانه، هرگونه مخالفت با این قراردادها، با استبدادی‌ترین شیوه رد شده و در نتیجه با سرعت از تصویب می‌گذرد. سیاست‌مدارانی که از این طریق «بذر توفان می‌کارند» به نظر می‌رسد که از خطر توفان‌هایی که لاجرم فرا خواهد رسید غافل‌اند. اینان شاید این مسأله را نیز درک نمی‌کنند یا به آن اقرار ندارند که لهیب نابودگر توفان اتمی تنها به یک محل - به‌طور مثال خاورمیانه یا خاور دور - محدود نخواهد ماند، بل که تمام جهان، از جمله آمریکا و اروپا را نیز در شعله‌های خود خواهد سوخت.

۸-۲

هدف نهایی استراتژی «حملات پیش‌گیرانه» آمریکا، بی‌تردید کشور چین است. دریادار یوجین کارول وابسته به «مخزن فکری» مستقل «مرکز اطلاعات دفاعی» در مورد سروصداها و شایعات ستیزجویانه‌ی موجود در واشنگتن علیه چین، به‌دنبال بمباران سفارت چین در بلغراد خاطر نشان می‌کند: «در واشنگتن دارند یک دیو یا یک شیطان بزرگ از چین می‌سازند. نمی‌دانم چه کسی مشغول این کار است، اما هدف این شایعات آنست که چین را به‌عنوان خطر زرد نشان دهند» (۴۴).

بمباران سفارت چین در بلغراد، ابتدا توسط سخن‌گوی ناتو به‌عنوان یک حادثه «اجتناب‌ناپذیر و تأسف‌آور» عرضه و توجیه گردید. اما هنگامی که بعداً به‌طور انکارناپذیری معلوم شد که این سفارت‌خانه مورد اصابت یک بمب اشتباهی قرار نگرفته، بل که

توسط راکت‌هایی بمباران شده که از سه مسیر مختلف هدف‌گیری شده بودند، یعنی یک حمله‌ی دقیقاً هدف‌گیری شده بود، و اشنگتن این داستان واهی را ساخت که: سازمان سیا نتوانسته بود نقشه جدید بلگراد یعنی نقشه‌ای را که در هر گوشه‌ی خیابان قابل دسترس است، پیدا کند. اما حتی پس از آن نیز این مسأله کاملاً به صورت یک معما باقی ماند که چه چیز، در مورد آن ساختمانی که سفارت چین در آن قرار داشت این همه مهم بود و چه چیز آن را به یک هدف مشروع تبدیل کرده بود. ما هنوز منتظر یک جواب باور کردنی هستیم؛ جوابی که ظاهراً هیچ‌گاه دریافت نخواهد شد. توضیح عقلانی که به فکر انسان خطور می‌کند این است که این عمل به عنوان یک محک آزمایش و با دو هدف طرح‌ریزی شده بود. نخست، آزمایش شیوه واکنش دولت چین به چنین عمل تجاوزکارانه و وادار ساختن آن دولت به تحمل خفت و سرافکنندگی ناشی از آن. دوم و شاید مهم‌تر از آن که افکار عمومی جهان را آزمایش کند؛ که ثابت شد این عکس‌العمل کاملاً تسلیم‌طلبانه و مطیعانه بود.

مسائلی که رابطه‌ی میان چین و آمریکا را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌دهد، جدی‌تر از این نمی‌تواند باشد. این مسائل از یک جهت ناشی از این واقعیت ناراحت‌کننده است که «دولت حزبی هنوز جای‌گاه خود را در بازار آزاد جهان پیدا نکرده است» (۴۵). هنگامی که امپریالیسم مسلط جهانی مفاهیمی چون «دمکراسی» و «بازار آزاد» را برای مشروعیت بخشیدن ایدئولوژیک خود به کار می‌برد، هرگونه سرپیچی از چنین ایدئولوژی - با پشتوانه‌ی یک قدرت اقتصادی و نظامی عظیم - یک چالش جدی تلقی می‌شود. آنچه این چالش را تحمل‌ناپذیرتر می‌کند، عبارت از پیش‌بینی چنان پیش‌رفت اقتصادی است که با توجه به نرخ رشدهای کنونی، به ضرر ایالات متحده باشد؛ به علاوه این واقعیت که جمعیت چین در مقیاس تکان‌دهنده، یک میلیارد نفر بیش از ایالات متحده است. مقاله‌ی مذکور (در اکونومیست لندن) در این راستا با نشان دادن نگرانی شدید درباره تحولات جاری اشاره می‌کند: «اقتصاد چین به‌تنهایی تا سال ۲۰۲۰ سه برابر اقتصاد آمریکا خواهد بود» (۴۶). تصور این مسأله مشکل نخواهد بود که چنین چشم‌اندازی، چه احساس خطری در محافل هیأت حاکمه آمریکا برمی‌انگیزد.

مجله اکونومیست با وفاداری به نقش مجیز‌گویی خود کوشش می‌کند به دفاع آشکار خود از بسیج و آمادگی نظامی آمریکا، رنگ و جلای آمادگی برای جان دادن در راه «دمکراسی» و «بازار آزاد» دهد. در مقاله‌ای راجع به «ژئوپولیتیک نوین»، مجله طالب پذیرش انبوهی کفن می‌شود. مجله البته از ایالات متحده نمی‌خواهد که این کفن‌ها را با شهروندان خود پُر

کند. گشته‌ها از مردمی خواهند بود که مجله اکونومیست آن‌ها را «وردست‌های محلی» ایالات متحده می‌خواند. این مجله با ریاکاری بیرون از حدی در باره‌ی لزوم «تعهد اخلاقی» به جنگ توسط دموکراسی‌ها داد سخن می‌دهد و به نام اصول اخلاقی از آن‌ها می‌خواهد که بپذیرند «جنگ نه تنها زمان جان دادن، بل که هنگام کشتن نیز هست».

«وردست محلی» و وفادار ایالات متحده، درست آن نقشی است که به ژاپن داده شده است و توجیه آن نیز پیش‌بینی تهدید چین در آینده است. مجله، مخالفت جدی با قرارداد امنیتی گسترش یافته و بسیار خطرناک میان ایالات متحده و ژاپن را «عصبی و ترسو بودن» می‌خواند. خوش‌بختانه [از نظر مجله] خطر چین ژاپنی‌ها را سر هوش خواهد آورد و اراده‌شان را استوار خواهد کرد. چرا که «چین در حال رشد و توسعه، ژاپن عصبی و ترسو را برای وفادار ماندن به اتحاد خود با آمریکا آماده‌تر می‌کند». نقش مشابه وردست محلی وفادار به ترکیه - و طبق اظهار امیدواری مجله اکونومیست - به هند نیز داده شده است. بنا به استدلال این مجله «ارتش کشورهای متحد، کشورهایی که مردم آن باکی ندارند سربازانشان درگیر عملیات تن به تن (بخوان کشته شدن) شوند، می‌توانند باعث نجات ما شوند؛ به همین دلیل است که ترکیه برای این اتحاد اهمیت دارد (۴۷). و به همین دلیل نیز فکر خوبی خواهد بود اگر در این راه از هند هم کمک بخواهیم». طبق چنین طرحی، روسیه نیز، به برکت مخالفت اجتناب‌ناپذیر و قابل پیش‌بینی‌اش با چین، جای‌گاه فعالی در میان طرف‌داران آمریکا پیدا خواهد کرد. «روسیه به خاطر نگرانی از ضربه‌پذیری مناطق شرقی کشورش سرانجام به این نتیجه خواهد رسید که به پیوندهای سست خود با ناتو استحکام بخشد». توصیف کشورها به عنوان «عصبی و ترسو»، همه به حساب امکان برخورد آن‌ها - اگر نه امروز شاید فردا - با «غول در حال خیزش شرق» یعنی چین گذاشته می‌شود. در «ژئوپولیتیک نوین»، چین به عنوان فصل مشترک همه‌ی مشکلات و در عین حال حلال مشکل پیوند دادن همه‌ی کشورهای «عصبی» و «ناراحت» در یک «اتحاد برای دموکراسی» و «شراکت برای صلح» (۴۸) عرضه می‌گردد؛ عاملی که «حتا شاید هند دموکراتیک [کشور به‌طور سنتی غیر متعهد] را نیز به‌درون نوعی شراکت به‌خاطر صلح جنوب آسیا» تحت لوای ایالات متحده بکشاند. مجله اما به ما نمی‌گوید که آیا بعد از آن به خیر و خوشی زندگی خواهیم کرد، یا اصلاً زنده خواهیم ماند یا خیر؟

این نوع دکترین الهام گرفته از واشنگتن البته، محدود به مجله اکونومیست لندن

نمی‌شود. آقای جان هاوارد نخست وزیر استرالیا نیز با اعلام «دکترین هاوارد» سخن گوی این نظریه در شرق دور گردید. طبق این دکترین، استرالیا باید نقش «وردست محلی» وفادار آمریکا را بازی کند. او در میان بهت و حیرت افکار سیاسی جنوب شرقی آسیا اعلام داشت: «استرالیا برای حفظ صلح در منطقه، نقش معاون کلانتر ایالات متحده را بازی خواهد کرد» (۴۹). رهبر اپوزیسیون سیاسی در مالزی، لیم کیت سیانگ، در برابر این عقیده‌ی نخست وزیر استرالیا عکس‌العمل نشان داد و گفت: «بعد از الغای سیاست «استرالیای سفید» در سال ۱۹۶۰، آقای هاوارد بیش از هر نخست وزیر دیگر استرالیا به رابطه‌ی آن کشور با کشورهای آسیایی لطمه زده است» (۵۰). هادی سوساسترو پژوهش‌گر اندونزیایی، تحصیل کرده‌ی آمریکا با اشاره به این نکته که «این معاون کلانترها هستند که همیشه کشته می‌شوند» (۵۱)، لبّ مطلب را ادا کرد. در واقع هم نقش «نوجهی محلی» آمریکا دقیقاً همین است: کشتن و کشته شدن در راه هدفی که از بالا به آنان دیکته می‌شود. مارکس در هیجدهم برومر لویی بناپارت می‌نویسد که روی داده‌های تاریخی اکثراً دوبار و در اشکالی متضاد پدید می‌آیند: نخست به صورت یک تراژدی (نظیر ناپلئون) و سپس به صورت یک نمایش مسخره (مثل ناپلئون کوچولو). نقشی که در قرارداد امنیتی اخیر و خلاف قانون میان آمریکا و ژاپن، به ژاپن داده شده، تنها می‌تواند یک تراژدی بزرگ در جنوب شرقی آسیا به وجود آورد و به یک ویرانی به همان اندازه تراژیک در ژاپن منجر گردد. عرض اندام‌های اعلام شده «معاون کلانتر» در دکترین هاوارد تنها می‌تواند به عنوان یک بازی مسخره تلقی گردد که با اشتیاق می‌خواهد از تراژدی پیشی گیرد.

۲-۹

تاریخ امپریالیسم سه مرحله مشخص و متمایز از هم دارد:

(۱) - مرحله‌ی آغازین امپریالیسم مدرن؛ نوع استعماری و امپراتوری‌ساز، که در اثر کشورگشایی برخی کشورهای اروپایی در مناطقی از جهان که به آسانی رخنه‌پذیر بود، به وجود آمد؛

(۲) - مرحله‌ی کشاکش آشتی‌ناپذیر میان قدرت‌های عمده‌ی جهانی به نیابت از سوی شبه انحصارات کشور خود بر سر «تقسیم مجدد» جهان، که لنین آن را بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری خواند. در این مرحله شمار بسیار کوچکی مدعیان اصلی و شمار دیگری

نیروهای کوچک‌تر باقی‌مانده از پیش به‌صورت دنبال‌چه‌ی قدرت‌های بزرگ‌تر درگیر مبارزه‌اند. این مرحله بلافاصله پس از اتمام جنگ دوم جهانی به‌پایان رسید؛ و

(۳) - مرحله‌ی سلطه‌ی جهانی امپریالیسم. در این مرحله ایالات متحده نیرویی کاملاً فائق است. آغاز این مرحله در اعلام سیاست «درهای باز» به‌روایت روزولت بازتاب یافت؛ سیاستی که تظاهر به برابری دمکراتیک می‌کرد. این مرحله مدت کوتاهی پس از جنگ دوم تحکیم یافت و با آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰، هنگامی که تشکیل یک ساختار فرماندهی سیاسی فراگیر و جهانی برای سرمایه تحت فرمان یک «دولت جهانی» به ریاست کشور غالب در سطح جهانی تبدیل به یک ضرورت حتمی گردید، کاملاً شکل عریان به‌خود گرفت.

آنان که این تخیل را در سر می‌پروراندند که «استعمار نو» بعد از جنگ، نظام باثباتی به‌وجود آورده که در آن برتری اقتصادی ساده و روراست، جای سلطه‌ی سیاسی-نظامی را گرفته است، مایل بودند از یک‌سو به‌تداوم قدرت اربابان استعمارگر امپریالیستی قدیم، پس از انحلال رسمی امپراتوری‌شان بیش از حد بها دهند، درعین حال که به‌خواست‌های انحصاری برتری طلبانه و جهانی ایالات متحده و علل پی‌گیری این خواست‌ها کم‌بها می‌دادند. آنان تصور می‌کردند که با برپا کردن مؤسسه‌های مطالعات توسعه - به‌منظور «آموزش بیش‌تر» نخبگان سیاسی و اداری مستعمرات قبلی خود و ترغیب آن‌ها به پذیرش تئوری‌ها و سیاست‌های جدیداً ترویج یافته درباره «مدرنیزاسیون» و «توسعه» - فرمان‌روایان استعماری پیشین خواهند توانست نظام قدیم خود را در محتوا ادامه دهند. آن‌چه به تخیلات از این دست پایان داد، نه تنها قدرت بسیار سهمگین‌تر نفوذ انحصارات آمریکایی (با پشتیبانی قدرت‌مند دولت آمریکا)، بل که از آن مهم‌تر، فروپاشی کل سیاست مدرنیزاسیون در همه جا بود.

این واقعیت که امپریالیسم سلطه‌گر آمریکا توانست این گونه پیروز گردد و هنوز هم غلبه‌ی خود را حفظ کرده، به‌این معنا نیست که بتوان این وضع را با ثبات تلقی کرد - چه رسد به‌این که آن را دائمی در نظر بگیریم - طرح پیش‌بینی شده‌ی «دولت جهانی» تحت مدیریت ایالات متحده، در دورانی که بنیان‌های اصلی جدیدترین روایت «نظم نوین جهانی» را برخوردارهای نظامی و انفجارهای اجتماعی فزاینده تشکیل می‌دهند، به‌همان‌گونه به‌صورت یک آرزوی توخالی باقی خواهد ماند که برنامه‌های «اتحاد برای دمکراسی» و «شراکت برای صلح» باقی ماندند. ما قبلاً - پس از فروپاشی شوروی - شاهد این نظریه بوده‌ایم؛

«چنین بینشی در ایالات متحده، که شائق به حفظ موتور محرکه سرمایه‌داری در پایان جنگ سرد بود، سخت مورد حمایت قرار گرفت. سیاست معامله‌ی تک به تک و انتخابی با کشورهای کلیدی دارای «بازارهای نوظهور» آلترناتیوی به جای استراتژی قدیم مبنی بر عقب نشانیدن [کمونیسم] فراهم ساخت. از دیدگاه این سیاست، ایالات متحده کانون اصلی «جهان واحد» بود، کانونی که سمت حرکتش شراکت در تنعم، در دموکراسی و زندگی بهتر برای همگان خواهد بود. انحصارات غرب تکنولوژی‌های مدرن را به مناطق فقیر جهان، یعنی جاهایی که نیروی کار ارزان و با استعداد، فراوان است روانه خواهد کرد. بازارهای مالی جهانی شده که قفل و بست‌های سیاسی، دیگر مانعی بر سر راه فعالیت‌هایشان نخواهد بود، برای این کشورها سرمایه فراهم خواهد کرد و در عرض دو دهه، یک بازار جهانی و فراملیتی عظیم برای مصرف‌کنندگان به وجود خواهد آورد» (۵۲).

اکنون بیش از ده سال از این دو دهه‌ی پیش‌بینی شده گذشته است و ما در شرایطی بسیار بدتر از پیش، حتا در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته‌ای چون انگلیس هستیم؛ جایی که طبق آخرین آمار یک سوم کودکان آن زیر خط فقر زندگی می‌کنند و در بیست سال گذشته شمار چنین کودکانی سه برابر شده است. و هیچ‌کس نباید در باره‌ی اثرات بحران ساختاری سرمایه حتا بر ثروتمندترین کشور جهان یعنی ایالات متحده دچار توهم باشد. چرا که در این کشور نیز اوضاع در دو دهه‌ی گذشته سخت رو به وخامت رفته است. طبق گزارش اخیر اداره‌ی بودجه‌ی کنگره - اداره‌ی که به هیچ‌رو نمی‌توان آنرا متهم به تمایلات چپ کرد - درآمد یک درصد ثروتمندترین افراد آمریکایی مساوی با درآمد ۱۰۰ میلیون نفر (حدود ۴۰٪ جمعیت) از پائین‌ترین اقشار جامعه است. نکته‌ی مهم‌تر آن که این رقم تکان‌دهنده از سال ۱۹۷۷ به این سو - هنگامی که درآمد ۱٪ بالای

جامعه مساوی درآمد «فقط» ۴۹ میلیون افراد فقیر جامعه، یعنی کمتر از ۲۰٪ جمعیت کشور بود - دو برابر شده است. (۵۳)

و اما در مورد مابقی پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه‌ی فوق، دیگر ما را به سراب «بازار عظیم فراملیتی» که قرار است «تنعم همگانی»، از جمله برای مردم شرق فراهم سازد، دل‌خوش نمی‌کنند. ژو رونگ جی، نخست‌وزیر چین اکنون به‌خاطر «تلاش‌های شجاعانه‌اش در راه اصلاح بخش دولتی که اکنون به‌معنای بی‌کاری برای میلیون‌ها چینی خواهد بود»، (۵۴) مورد تقدیر و ستایش قرار می‌گیرد. آیا چند میلیون دیگر از مردم چین - یا در واقع چند صد میلیون دیگر - باید از کار بی‌کار شوند تا چین «مکان مناسب خود را در بازار جهانی» پیدا کند؟ در حال حاضر گردانندگان مجله‌ی اکونومیست فقط می‌توانند اظهار امیدواری کنند - و تحقق چنین چیزی را پیش‌بینی کنند - که نظام چین از درون برانداخته خواهد شد؛ (۵۵) در عین حال که حلّ نظامی براندازی آن دولت از بیرون را نیز چنان‌که دیدیم، در مقالات دیگر طرح‌ریزی می‌کند. فصل مشترک این هردو رویکرد عبارت از عدم درک کامل واقعیت است. چرا که اگر حتّاً نظام چین را بتوان امروز یا فردا برانداخت، این عمل از جهت شکست کامل انتظارات به‌غایت خوش‌بینانه نسبت به «کشورهای دارای بازارهای نوظهور» و اثرات پیش‌بینی شده‌ی آن برای «ادامه‌ی موتور محرکه‌ی سرمایه‌داری در پایان جنگ سرد» مطلقاً چیزی را حل نخواهد کرد.

به‌طور هم‌زمان تضادها و کشمکش‌های آشتی‌ناپذیر نظام، در این فاصله به‌شدت‌گیری خود ادامه می‌دهند. زیر حاکمیت سرمایه، نظامی که به‌طور ساختاری قادر به حلّ تضادهایش نیست - و به‌همین دلیل روز جزای خود را آن‌قدر عقب می‌اندازد که تنش‌های انباشته شده روزی به نوعی انفجار منجر گردد - گرایش این است که به‌خاطر ابدی ساختن وضع حال، تاریخ را هم از جهت گذشته و هم آینده‌اش تحریف کنند. تحریف جانب‌دارانه‌ی گذشته ناشی از این ضرورت ایدئولوژیک است که زمان حال را به‌خطا هم‌چون چارچوب ساختاری لازم برای هرگونه تغییر ممکن جلوه دهند. و دقیقاً به‌این دلیل که وضع حاکم امروز باید تا آینده‌ی بی‌نهایت تداوم یابد، گذشته نیز باید افسانه‌وار - و

به شکل تعمیم وضع حال به گذشته - به عنوان زمینه‌ی همیشگی این نظام به شکل دیگر نشان داده شود تا عوامل تعیین کننده‌ی تاریخی و محدودیت‌های زمانی شرایط حال از میان برداشته شود.

به دلیل وجود منافع بیمارگودارانه و ریشه‌ای سرمایه در رابطه با زمان، این نظام نه می‌تواند یک چشم‌انداز دراز مدت داشته باشد و نه احساس وضع اضطراری کند؛ حتی اگر یک انفجار خطرناک در شرف وقوع باشد. نحوه‌ی سمت‌گیری انحصارات و ارزیابی موفقیت آن‌ها برپایه‌ی انجام برنامه‌هایی سنجیده می‌شود که از نظر معیار زمانی بسیار کوتاه‌بینانه است. به همین دلیل هم هست که روشن‌فکران شیفته‌ی نظام سرمایه دوست دارند چنین استدلال کنند - استدلالی که چکیده‌اش انجام امور به صورت «ذره ذره» است - که هرآنچه در گذشته کارآیی داشته، در آینده نیز ناچار کارآیی خواهد داشت. این یک تصور غلط و خطرناک است. زیرا با توجه به فشارهای در حال انباشته شدن تضادهای موجود، عامل زمان به ما رحم نخواهد کرد. پیش‌بینی مجله‌ی اکونومیست مبنی بر به خط کردن رضایت‌مندان همه کشورهای «عصبی» و «ناراحت» در راستای منافع ایالات متحده، در بهترین حالت - اگر تعریف کامل واقعیت‌های کنونی به خاطر وفق دادن آن با آینده‌ی خیالی نباشد - نوعی فرافکنی خودسرانه‌ی زمان حال در آینده است. زیرا حتی تضادهای کنونی میان ایالات متحده و ژاپن و نیز میان روسیه و ایالات متحده، بسیار عظیم‌تر از آنست که در محدوده‌ی این نقشه‌های پیش‌نهادی بگنجد، کجا رسد به این که این نقشه‌ها بتوانند در آینده پیاده شوند. در عین حال نباید تضاد واقعی میان منافع هند و ایالات متحده را فراموش کرد، تا بتوان به حساب «عصبی» بودن هند از چین، آن‌ها را به شکل هم‌آهنگی کامل با منافع آمریکا قلب‌ماهی‌ت کرد.

افزون بر آن حتی هم‌آهنگی به ظاهر متداول میان ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپایی در چارچوب ناتو را با توجه به علائم آشکار کشاکش میان قدرت‌های امپریالیستی، هم در درون اتحادیه اروپایی و هم بین اتحادیه اروپایی و ایالات متحده، نباید در آینده امری بدیهی شمرد (۵۶). در شرایط موازنه‌ی قدرت آکنده از تضاد میان قدرت‌های غرب، گه‌گاه

حتا مجله اکونومیست نیز آثار نگرانی خود را درباره‌ی این که همه چیز آن طور که باید بر وفق مراد نیست، بروز می‌دهد - گرچه مجله تأکید می‌کند که تصور به چالش گرفتن سلطه‌ی ایالات متحده را نباید حتا در خواب دید. این دیدگاه در یکی از سرمقالات مجله چنین منعکس می‌شود:

«حتا انگیزه‌های مربوط به یک سیاست خارجی مشترک نیز با هم فرق می‌کند. برخی از اروپائیان آن را به عنوان بیان اراده‌ی سیاسی مشترک اروپا می‌خواهند؛ بعضی دیگر به عنوان سیاستی در رقابت با ایالات متحده و مانعی بر سر راه آن کشور. چنین سیاستی اگر فقط شکل ضد آمریکایی به خود گیرد، فاجعه‌بار خواهد بود. چرا که در آینده‌ای قابل پیش‌بینی، ناتو ترجیحاً هماهنگ با سازمان ملل متحد، رکن اساسی امنیت غرب خواهد بود. در رویارویی با مناطق خطرناک جهان، هنوز هم آمریکا باید رهبری را به دست داشته باشد اما در مناطق دم دست‌تر مثل بالکان، آمریکا با روی باز از اروپا تمکین خواهد کرد. حتا در مناطقی چون خاورمیانه یا روسیه، اروپا باید بتواند نقش کمکی و تکمیل‌کننده‌ی آمریکا را بازی کند. اروپا می‌تواند و باید نفوذ بیش‌تری در جهان اعمال کند، اما تا سال‌های بسیار زیادی هنوز یک آبرقدرت نخواهد بود (۵۷).

عبارت بی‌معنای «اروپا می‌تواند و باید نفوذ بیش‌تری در جهان اعمال کند»، (مثل چه و در کجا؟) در این جا به عنوان یک انعام برای تسلی خاطر اروپائیان در مقاله جا داده شده تا برتری مطلق ایالات متحده - که مجله‌ی اکونومیست مبلغ آن است - در چشم افراد ضعیف‌النفس مشروعیت داده شود. واقعیت اما اینست که مسأله این نیست که چه مدت طول خواهد کشید تا اروپا تبدیل به چنان «آبرقدرتی» شود که نیروی نظامی‌اش هم‌تراز

آمریکا باشد. به عکس، مسأله اینست که تضادهای در حال غلیان میان قدرت‌های امپریالیستی، در آینده‌ای نه چندان دور، به چه شکل و با چه شدتی، آشکارا فوران خواهد کرد. دولت امریکا در واقع کاملاً دل‌نگران آینده‌ی تحولات اروپا بوده است:

«استروب تالبوت معاون سابق وزارت خارجه آمریکا گفت، وجود یک هویت دفاعی اروپایی «که ابتدا از درون ناتو آغاز شود و بعد به بیرون آن گسترش یابد و سپس از آن جدا گردد»، آخرین چیزی است که آمریکا می‌تواند خواهان آن باشد. او در سمینار برگزار شده در انستیتوی سلطنتی بین‌المللی گفت که خطر در وجود یک ساختار دفاعی اتحادیه‌ی اروپا است که «ابتدا به موازات سازمان باشد و سپس در رقابت با آن». سخنان آقای تالبوت... نشان از دودلی و تردید بنیانی آمریکا نسبت به بزرگ‌تر شدن اتحاد اروپا نیز دارد. به این معنا که این اتحاد تا زمانی که تهدیدی برای برتری کامل آمریکا در سطح جهانی ایجاد نکند، اشکالی نخواهد داشت» (۵۸).

بدین ترتیب وزارت خارجه آمریکا، هیچ فرصتی را برای تأکید این واقعیت ساده از دست نمی‌دهد که مصمم به واداشتن بقیه‌ی جهان در اطاعت کامل از الزامات «برتری کامل جهانی» آمریکا است. طبیعی است که سرسپرده‌ترین دولت غرب یعنی انگلیس، با سرعت هرچه تمام‌تر اطاعت کرده و در همین سمینار برگزار شده در انستیتو سلطنتی امور بین‌المللی، ضمانت بی‌قید و شرط خود را به مسأله اظهار داشت: «لرد جورج رابرتسون، وزیر دفاع پیشین که هفته آینده قرار است ریاست ناتو را از گزاویه سولانو تحویل بگیرد، به منظور آرام کردن نگرانی‌های ایالات متحده اعلام داشت که اتحادیه‌ی آتلانتیک سنگ بنای سیاست دفاعی انگلیس باقی خواهد ماند» (۵۹). ممکن است چنین باشد، اما این تا زمانی خواهد بود که نقش محوّل شده از سوی آمریکا به دولت انگلیس به عنوان «اسب

ترویا» در اروپا زیر سؤال نرود. اما در رابطه با تضاد منافع عینی میان قدرت‌های اروپایی، تضادهایی که به‌رغم آن که وزارت خارجه آمریکا با چه شدتی به اتحادیه‌ی اروپایی یادآوری کند چه کسی واقعاً حق فرمان‌دهی دارد، حتّاً اگر از پرداختن مخارج آن سرباز زند، در آینده ناچار تشدید خواهند شد، چنین تضمین دادن‌هایی چیزی بیش از سوت زدن در تاریکی نیست.

۳ - چالش تاریخی که جنبش سوسیالیستی با آن روبروست

۳-۱

همان‌گونه که قبلاً دیدیم، جنبش ضد امپریالیستی پایان قرن نوزده و اوایل قرن بیست، به دلیل «سازش جنبش کارگری با تراست‌ها و حمایت از سیاست‌های خارجی آن‌ها» با شکست روبه‌رو شد. نتیجه‌گیری جورج باوت ول همکار پیشین لینکلن در سال ۱۹۰۲ مبنی بر این که «تلاش نهایی برای نجات جمهوری [آمریکا] باید توسط طبقات کارگر و تولید کننده صورت گیرد» امروزه به‌راستی پیش‌گویانه به نظر می‌رسد. چرا که شرایط پیروزی تغییر نکرده است و این فقط «طبقات کارگر و تولید کننده‌ی» آمریکا هستند که می‌توانند به حرکت ویرانگر امپریالیسم جهانی پایان بخشند. هیچ قدرت سیاسی-نظامی روی کره‌ی زمین نمی‌تواند از بیرون این کشور چیزی را انجام دهد که باید از درون و توسط جنبشی صورت گیرد که آلترناتیوی مثبت و عملی در برابر نظام حاکم بر ایالات متحده عرضه می‌کند.

بدیهی است که این بدان معنا نیست که دیگران همه باید بی‌عمل و به‌انتظار بنشینند تا عمل لازم [عمل تعیین کننده‌ی کارگران و زحمت‌کشان آمریکا] صورت گیرد، چرا که این کار هرگز نمی‌تواند در انزوا [و جدا از بقیه‌ی جهان] به سرانجام رسد. مشکلات و تضادها [در سطح جهانی] چنان به‌طور جدایی‌ناپذیری درهم تنیده‌اند که حل آن‌ها نیاز به تغییراتی عمیق در دیگر جاهای جهان نیز دارد. پرداختن به حل علل و عوامل بسیار عمیق تضادهای انفجارآمیز باید در همه‌جا و از رهگذر یک حرکت هم‌بسته‌ی به‌راستی جهانی صورت گیرد که اجزای تشکیل‌دهنده‌اش هریک به‌سهم خود با شبکه‌ی جنگل‌مانند تضادهای نظام سرمایه‌روبروست و این کار باید در هم‌بستگی با «کارگران و تولید

کنندگان» آمریکا و دیگر جاهای جهان صورت گیرد. «سازش کارگران آمریکا با تراست‌ها و پشتیبانی آنان از سیاست خارجی این انحصارات» در آستانه‌ی قرن بیستم (۶۰) از یک سو به دلیل قابل دسترس بودن مقرهایی برای گسترش امپریالیسم و در نتیجه عقب انداختن جابه‌جایی تضادهای نظام سرمایه بود؛ از سوی طبقه کارگر نیز به دلیل فقدان شرایط عینی و ذهنی یک آلترناتیو عملی و ماندنی غالب (۶۱) در برابر شیوه‌ی کنترل بازتولید اجتماعی موجود. پیروزی چنین آلترناتیوی، بدون هم‌بستگی بین‌المللی با سمت‌گیری ایجاد یک نظم جهانی همراه با برابری واقعی و اصیل، تصور ناپذیر است.

برای پی بردن به خطراتی که پیش روی ما قرار دارد، نیازی نیست که انسان یک سوسیالیست پیکارگر باشد. در این زمینه بجاست اعلام خطر ژوزف روت‌بلا (J. Rotblat) برنده‌ی جایزه نوبل ۱۹۹۷ در مورد تحقیق علمی با انگیزه سود را که در رشته بیوتکنولوژی و «کلون‌سازی» (Cloning) انجام می‌شود، به‌خاطر آوریم. همان‌گونه که می‌دانیم، طبق قوانین بنیانی سرمایه، چنین فعالیت‌هایی - که محصور در دام ضرورت‌های گسترش نظام است، صرف نظر از آن که پیامدهای انسانی و محیط زیستی آن چه باشد - نشانگر بُعد جدیدی از فعالیت بالقوه‌ی خود-نابودگر انسان است. این بُعد جدید، اکنون دارد به زرادخانه‌ی سلاح‌های هسته‌ای، شیمیایی و بیولوژیک موجود افزوده می‌شود؛ زرادخانه‌ای که قادر است همه‌ی جهان را چند بار به جهنم واقعی بدل کند.

دنیس نوبل دانشمند برجسته و لیبرال، که در جنبش اعتراضی و پیروزمند، علیه انتخاب مارگارت تاچر به ریاست دانشگاه آکسفورد نقش بسیار مؤثری بازی کرد، استدلال روت‌بلا را تا آنجا تعمیم می‌دهد که بر خطر مهار ناپذیر و بالقوه خود-نابودگر شیوه‌هایی که دانش علمی در نظام اجتماعی موجود تولید می‌شود و به کار گرفته می‌شود، انگشت گذارد. او در مقاله‌ی اخیر خود درباره‌ی صداقت علمی - آکادمیک می‌نویسد:

«ناتوانی ما در ادغام دست‌آوردهای علمی خویش به درون نهادهای اخلاقی و اجتماعی که می‌توانند مورد قبول عامه باشند موجب گردیده است که ساختارهای اجتماعی، سیاسی و مذهبی

جامعه سخت متزلزل گردد. این مشکل، بسیار اضطراری است... یک پی‌آمد ممکن البته می‌تواند این باشد که به انواع و اقسام بنیادگرایی پناه بریم. این کار یقیناً صداقت و امانت علمی-آکادمیک را سخت زیر سؤال خواهد برد. بدیل دیگر اینست که بپذیریم وظیفه‌ای وجدانی بر دوش آفرینندگان این کوه دانش قرار دارد؛ و آن هم جستن راهی است برای این که از توانایی این دانش در نابود کردن ما جلوگیری کنیم» (۶۲).

هرچه هم بر مسئولیت اجتماعی دانشمندان در مبارزه‌شان علیه چنین خطری تأکید کنیم، باز کافی نیست. در واقع دانشمندان که طی قرن بیستم در این مبارزه شرکت داشته‌اند، شماری از برجسته‌ترین آن‌ها بوده‌اند. به‌طور مثال انیشتین، سال‌های سال به مبارزه خود علیه میلیتاریزه کردن علوم و آرمان حیاتی خلع سلاح اتمی ادامه داد. در پیش‌نویس پیامی که او برای ارائه به کنگره ملی دانشمندان تهیه کرد - کنگره‌ای که در اثر دخالت فعال دولت آمریکا هیچ‌گاه تشکیل نشد - او می‌نویسد:

«من از این که اکثریت بزرگ دانشمندان بر مسئولیت خود به عنوان پژوهش‌گر و شهروند جهانی کاملاً آگاهند، و از این که قربانی جنون شایع فعلی که آینده‌ی ما و فرزندان ما را تهدید می‌کند نشده‌اند، صمیمانه خرسندم. پی بردن به این که سم میلیتاریسم و امپریالیسم ما را تهدید به ایجاد تغییراتی در نگرش سیاسی در ایالات متحده می‌کند، بسیار وحشتناک است... آنچه در این مورد عمل می‌کند، بیانگر احساسات و خواست‌های درونی مردم آمریکا نیست؛ به‌عکس این روی‌دادها منعکس کننده‌ی اراده‌ی یک اقلیت قدرتمند است که قدرت اقتصادی خود را به‌کار می‌اندازد تا نهادهای زندگی سیاسی کشور را کنترل کند. دولت اگر در این مسیر شوم و سرنوشت-

ساز حرکت کند، ما دانشمندان باید از تسلیم شدن به خواست‌های غیر اخلاقی آن سر باز زنیم، حتا اگر دستگاه قانونی پشتیبان آن‌ها باشد. یک قانون نانوشته وجود دارد که آن‌هم وجدان خود ماست، قانونی که بسیار معتبرتر از تمام قوانینی است که در واشنگتن ابداع می‌گردد. و البته برای ما حتا یک سلاح نهایی نیز وجود دارد: عدم همکاری و اعتصاب» (۶۳)

لغو این همایش که قرار بود در روزهای ۱۰ تا ۱۲ ژانویه ۱۹۴۶ برگزار شود، اعلام علنی این باور انیشتین را مبنی بر این که اکثریت بزرگ دانشمندان مسئولیت اجتماعی خویش را آگاهانه پذیرفته‌اند، ناکام گذاشت. با این همه، انیشتین با مقاومت در برابر همه‌ی تهدیدات و سرزنش‌های علنی توسط حکومتیان، تا هنگام مرگ به مبارزه‌ی خود ادامه داد. او خیلی خوب می‌دانست که «انسان‌ها هرگز خود را از بند و زنجیر تحمل ناپذیر و تبلور یافته در قانون رها نخواهند کرد، مگر با عمل انقلابی» (۶۴) او همیشه تأکید داشت که «نیاز به عمل داریم نه حرف؛ حرف زدن صرف پاسیفیست‌ها (طرفداران مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز) ما را به جایی نخواهد رساند. آنان باید دست به عمل زنند و این کار را باید اکنون با آنچه شدنی است آغاز کرد» (۶۵) با وجود این و به رغم اعتبار عظیم و دست‌رسی کم‌مانند او به رؤسای دول و دستگاه‌های ارتباط جمعی، در پایان انیشتین توسط مدافعین مجتمع در حال گسترش نظامی-صنعتی کاملاً منزوی گردید و شکست داده شد. آنان حتا خواهان پیگرد قانونی او با هدف اخراج او از ایالات متحده شدند (۶۶). یک نماینده‌ی ایالت می‌سی‌سی‌پی در کنگره آمریکا فریاد برآورد که «این اخلاک‌گر خارجی به خاطر گستراندن کمونیسم در سراسر جهان می‌خواست ما را درگیر یک جنگ اروپایی دیگر کند» (۶۷).

بدین‌سان حتا اعتراض بزرگ‌ترین دانشمند علاقمند به مسائل اجتماعی و آگاه از نظر سیاسی قرن، می‌بایست به صورت آوایی در وحش باقی بماند. چون این اعتراض از پشت‌بند یک جنبش توده‌ای برخوردار نبود؛ جنبشی که با ارائه‌ی بینش آلترناتیو و عملی

خود در باره این که به امور جامعه‌ی انسانی چه‌گونه باید نظم بخشید، بتواند با نیروهای ویرانگر سرمایه‌رو به‌رو شده و آن‌ها را خلع سلاح کند. باوت ول با تأکید بر این که «کوشش نهایی برای جمهوری» - به جای برپایی امپراتوری توسط انحصارات عظیم ماجراجو و دولت آن‌ها - «باید توسط طبقات کارگر و تولیدکننده صورت گیرد»، در واقع چنین آلترناتیوی را عرضه کرده است. این سخنان گرچه نزدیک به یک قرن پیش توسط باوت ول ایراد شد، حقیقت آن اما هر روز آشکارتر نشان داده شده است. زیرا خطراتی که امروز تمام بشریت با آن روبروست، نه تنها نسبت به سال ۱۹۰۲، زمانی که باوت ول این سخنان را ایراد کرد، بل که حتی در مقایسه با زمان انیشتین نیز بی‌اندازه افزایش یافته است. مگاتن‌های موجود در زرادخانه‌های اتمی که انیشتین را ناآرام کرده بود، نه تنها از هنگام مرگ او تا کنون چندین و چند برابر شده، بل که علاوه بر تمام سخنان خود فریب در باره‌ی «پایان جنگ سرد» گسترش نیز یافته است. همین اواخر هنگامی که یلتسین در کوشش برای توجیه «حق حاکمیت» کشورش در جنگ فجیع آن علیه مردم چچن، به تمام جهان اخطار کرد که روسیه هنوز زرادخانه‌ی کاملی از سلاح اتمی دارد، او در واقع به ما یادآور شد که اوضاع واقعی که در آن به سر می‌بریم چیست.

امروزه، علاوه بر تهدید اتمی معروف به MAD (نابودی قطعی طرفین)، دانش کاربرد سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک با هدف نابودی جمعی در اختیار تمام آنانی قرار دارد که اگر حاکمیت سرمایه به خطر افتد، در کاربرد آن تردیدی به‌خود راه نخواهند داد. و داستان اصلاً به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کند. زیرا تخریب محیط زیست به‌خاطر منافع کور سرمایه تا کنون چنان ابعادی به‌خود گرفته است که حتی اگر این روند فردا هم متوقف گردد، چندین دهه طول خواهد کشید تا بتوان با از کار انداختن سازمان‌یابی خود-رانش، خود-پایا و مغرب‌سرمایه که باید از «منطق» خود و «خط مشی با کم‌ترین مقاومت» کوتاه‌بینانه‌ی «اقتصادی» اش پیروی کند، از این جهت تغییری چشم‌گیر به‌وجود آورد. ابعاد این ویرانگری را می‌توان با فاجعه‌ی وحشتناکی که در روزهای پایانی قرن بیستم در نتیجه‌ی نابودی غیرمسئولانه‌ی جنگل‌ها و «توسعه»ی سفته‌بازانه‌ی سرمایه‌داری بر سر مردم ونزوئلا آمد، به‌طور دراماتیک نشان داد. افزون بر آن، پی‌آمدهای بالقوه مرگ‌آور بازی کردن با طبیعت از طریق استفاده‌ی بی‌پروا از بیوتکنولوژی کلون‌سازی و دست بردن در ساختار

ژن‌ها در رشته تولید مواد غذایی، طبق قوانین و احکام سودآوری برای انحصارات غول‌آسا و دولت‌های آن‌ها، نشانه‌ی باز شدن یک صندوق پاندورای جدید است.

آن‌چه گفته شد، تنها خطرات آشکار و قابل رؤیت در افق دیدمان در شرایط موجود است؛ کسی چه می‌داند که مهارناپذیری نابودگر سرمایه چه خطرات دیگری در فردای امروز برای فرزندان ما به وجود خواهد آورد!

اما آن‌چه در پرتو تجربه تاریخی برایمان کاملاً روشن است، این است که فقط یک جنبش سوسیالیستی اصیل قادر خواهد بود با نیروهایی که اکنون بشریت را به سوی ورطه‌ی نابودی می‌کشند، رویارو شده و آن‌را با شکست روبه‌رو سازد.

۲-۳

ایجاد یک بدیل رادیکال در برابر شیوه‌ی بازتولید سوخت و ساز سرمایه، بدیلی که به‌طور اضطراری مورد نیاز است، بدون بررسی نقادانه‌ی گذشته‌ی تاریخی صورت نخواهد گرفت. چنان‌چه بخواهیم پابند این انتظارات خوش‌بینانه‌ی مارکس در سال ۱۸۴۷ بمانیم که اتحادیه‌های سندیکایی و تحولات سیاسی متعاقب آن در طبقه کارگر پایه پای پیشرفت صنعتی کشورهای سرمایه‌داری مختلف صورت خواهد گرفت، لازم است ناکامی چپ از نظر تاریخی را به‌دقت مورد بررسی قرار دهیم. طبق گفته‌ی مارکس:

«درجه‌ی تکامل اتحادیه‌ها (و ائتلاف آن‌ها) در هر کشور آشکارا نشان دهنده‌ی مقامی است که آن کشور در سلسله مراتب بازار جهانی احراز می‌کند. انگلیس که صنایع آن به بالاترین درجه‌ی پیشرفت دست یافته است، دارای بزرگ‌ترین و سازمان یافته‌ترین اتحادیه‌هاست. این سندیکا در انگلیس به‌صورت اتحادیه‌های ناقص (نیم‌بند) (Partial combinations) باقی‌نماندند... [بل‌که] پایه‌ی او هم‌زمان با مبارزات طبقه‌ی کارگر پیش رفتند؛ کارگرانی که اکنون یک حزب سیاسی بزرگ به‌نام چارتیست‌ها تشکیل داده‌اند (۶۸).

مارکس انتظار داشت که این روند به شیوه‌ای ادامه یابد که:

«طبقه‌ی کارگر در مسیر تکامل خود، جمع هم‌بسته‌ای را
جانشین جامعه‌ی مدنی قدیم خواهد کرد که طبقات و
تضادهای طبقاتی در آن جایی نخواهد داشت و [در آن
صورت] قدرت سیاسی به مفهوم واقعی آن، دیگر وجود نخواهد
داشت، زیرا قدرت سیاسی دقیقاً بیانگر تضاد موجود در
جامعه‌ی مدنی است» (۶۹).

اما ویژگی تحول تاریخی طبقه کارگر، ادامه‌ی جبهه‌گیری و پاره‌پارگی آن بود. این
خصالت‌ها محدود به «اتحادیه‌های ناقص» و سندیکا‌های کارگری گوناگونی که از آن‌ها
سرچشمه گرفت نبود. این جبهه‌گیری در ابتدا به‌طور گریز ناپذیری تمام جنبه‌های جنبش
سوسیالیستی از جمله بعد سیاسی آن را تحت تأثیر قرار داد. در واقع تا جایی که یک قرن
و نیم بعد [از نوشته‌ی مارکس] این مسأله هنوز مشکل سهمگینی را ایجاد می‌کند که باید
در آینده‌ای - که امید است چندان دور نباشد - حل شود.

جنبش کارگری در آغاز کار خود چاره‌ای نداشت جز آن که نیم‌بند و پاره پاره باشد. این
مسئله چنان که اغلب ادعا می‌شد نه صرفاً به دلیل اتخاذ ذهنی‌گرایانه‌ی یک استراتژی
غلط، بل که به واسطه‌ی عوامل مؤثر عینی بود. همان‌گونه که پیش از این اشاره شد، در
چارچوب نظم سوخت و ساز اجتماعی سرمایه و به‌رغم گرایش بسیار شدید سرمایه به
تمرکز و تراکم انحصاری - و نیز توسعه‌ی یک جانبه‌ی آن به شکل فراملی، اما دقیقاً با
خصالت فراملی (و نه چند ملیتی اصیل و واقعی) - و جهانی شدن آن، غلبه بر «تعدد
سرمایه‌ها» ممکن نیست. به همان‌گونه نیز الغاء «گونه‌گونی نیروی کار» بر زمینه‌ی بازتولید
سوخت و ساز اجتماعی سرمایه امکان‌پذیر نیست، صرف‌نظر از آن که در راه تبدیل نیروی
کار از خصم آشتی‌ناپذیر و ساختاری سرمایه به لشکری یک‌دست و خدمت‌گزار سرمایه
چقدر کوشش به کار رود؛ از تبلیغات ابلهانه و گیج‌کننده‌ی داشتن سهام در «سرمایه‌داری

مردمی» گرفته تا بیرون کشیدن کار اضافی مستقیم و همه جانبه با اعمال فشار سیاسی توسط نموده‌های سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری (در شوروی) که کوشش داشتند از طریق ادعای کاذب خود به عنوان تجسم منافع واقعی طبقه کارگر به خود مشروعیت بخشند.

خصلت پاره پاره و ناقص جنبش کارگری با سازمان‌یابی تدافعی خود همراه بود. جنبش سندیکایی اولیه - جنبشی که بعداً احزاب سیاسی از آن بیرون آمدند - نوعی مرکزیت بخشیدن به پاره‌پارگی به شکل یک‌جانبه و اقتدارگرا بود و به همین دلیل نیز قدرت تصمیم‌گیری از «سندیکاها»ی محلی به مراکز اتحادیه و سپس به احزاب سیاسی منتقل گردید. بدین‌سان جنبش اولیه سندیکایی، به‌طور کل و از همان موقع ناگزیر جنبشی پاره پاره و تدافعی بود. در واقع به دلیل منطق درونی تحول این جنبش، مرکزیت بخشیدن به پاره‌پارگی، تثبیت حالت تدافعی را به همراه داشت؛ در حالی که سندیکاها محلی، خود از طریق حملات پراکنده‌شان می‌توانستند ضرباتی جدی به سرمایه‌های محلی خصم خود وارد کنند. (لودیت‌ها به عنوان پیشینیان این جنبش کوشش کردند همین کار را در شکل گسترده‌تر و مخربی آن‌هم در کوتاه مدت انجام دهند که البته قابل دوام نبود). بدین‌سان تثبیت حالت تدافعی نشانه‌ی نوعی پیش‌رفت تاریخی متناقض بود. چون نیروی کار در عین حال که به‌طور عینی خصم سرمایه باقی ماند، اما از طریق اتحادیه‌های کارگری اولیه‌اش، طرف صحبت آن نیز شد. طبقه کارگر از این موضع عموماً تدافعی، تحت شرایط مساعد، برای بخش‌هایی از کارگران می‌توانست امتیازاتی بگیرد. این مسأله اما تا زمانی امکان پذیر بود که بخش‌های مربوطه سرمایه‌داری می‌توانست در مقیاس سراسری کشور - در هم‌آهنگی با دینامیک بالقوه‌ی گسترش و انباشت سرمایه - خود را با خواست‌های ارائه شده از سوی جنبش کارگری دارای سازمان‌یابی تدافعی تطبیق دهد. این جنبش در درون چارچوب شرایط ساختاری نظام سرمایه به‌عنوان طرف مذاکره قانوناً تشکیل یافته و تابع مقررات دولت عمل می‌کرد. تجلی نهایی این منطق، گسترش دولت رفاه بود که در شمار معدودی از کشورها می‌توانست کارآیی داشته باشد. این پدیده از دو جهت دچار محدودیت بود، هم از جهت شرایط مساعد برای گسترش بلا مانع سرمایه در کشورهای نام‌برده به‌عنوان پیش شرط ظهور دولت رفاه، و هم در رابطه با مقیاس زمانی آن، که نشانه‌ی پایان‌گیری اش فشار «راست افراطی» برای انحلال کامل دولت رفاه در سه دهه‌ی گذشته،

در نتیجه‌ی بحران ساختاری نظام سرمایه بوده است.

با تشکیل احزاب سیاسی کارگری - به شکل جدایی «جناح صنعتی» (سندیکاهای کارگری) از «جناح سیاسی» (احزاب نوع سوسیال-دمکرات و یا نوع پیش‌گام) - حالت تدافعی جنبش کارگری بیش‌تر تثبیت گردید. چرا که هر دو نوع احزاب فوق، حق انحصاری تصمیم‌گیری‌های کلّی [برای طبقه کارگر] را به خود اختصاص دادند؛ پدیده‌ای که نشانه‌های آن از قبل در شکل تمرکز یابی پاره پاره‌های جنبش کارگری وجود داشت. این حالت تدافعی به واسطه‌ی شیوه‌ی عمل‌کرد چنین احزاب سیاسی که به‌قیمت منحرف ساختن و تغییر مسیر جنبش سوسیالیستی از اهداف اصلی و اولیه‌اش توانسته بودند پیروزی‌های مختصری کسب کنند، شکل بدتری به‌خود گرفت. زیرا در چارچوب فعالیت پارلمانی سرمایه‌داری، در ازاء پذیرش مشروعیت احزاب سیاسی کارگری از سوی سرمایه، استفاده از «جناح صنعتی» برای دستیابی به اهداف سیاسی کاملاً غیر قانونی گردید. ما حاصل چنین وضعی، شرایط به‌شدت محدود و بازدارنده‌ای برای کارگران بود که احزاب سیاسی به آن رضایت داده بودند و با این کار توان عظیم مبارزاتی کارگران، یعنی مؤثرترین نیروی مولده را که ریشه در شرایط مادی و به‌طور بالقوه سیاسی آن‌ها داشت، محکوم به ناتوانی و بی‌عملی کردند. این نوع فعالیت، بیش‌تر از آن جهت مشکل‌آفرین بود که سرمایه، به‌واسطه‌ی برتری کامل و ساختاری‌اش به‌عنوان یک نیروی وراثت‌دار پارلمانی تمام‌عیار باقی ماند؛ نیرویی که چنان‌چه اراده می‌کرد می‌توانست از بیرون بر پارلمان مسلط شود. وضعیت کارگران در کشورهای پسا سرمایه‌داری (نوع شوروی) نیز نمی‌توانست بهتر از این باشد. چرا که استالین در عین حال که دستگاه تصمیم‌گیری سیاسی استبدادی پسا سرمایه‌داری را از هرگونه امکان کنترل توسط طبقه کارگر معاف کرده بود، سندیکاهای کارگری را چنان خوار و حقیر کرد که خودش آن‌ها را «تسمه نقاله»ی تبلیغات رژیم می‌خواند. بنابراین با توجه به تجربه‌ی تلخ و ناگواری که تا کنون با هر دو نوع احزاب سیاسی کارگری داشته‌ایم، درک این مسأله آسان خواهد بود که بدون ترکیب کامل دو جناح «صنعتی» و «سیاسی» طبقه کارگر با هم و واگذار کردن قدرت تصمیم‌گیری سیاسی هدفمند به سندیکای کارگری (و تشویق آن‌ها از این طریق به فعالیت سیاسی مستقیم) از یک‌سو، و برانگیختن خود احزاب سیاسی به‌فعالیت جسورانه‌ی سیاسی در کشاکش‌های

صنعتی کارگران به عنوان خصم آشتی ناپذیر سرمایه و قبول مسئولیت مبارزه خود چه در درون و چه بیرون پارلمان از سوی دیگر، امیدی به تجدید سازمان یابی رادیکال جنبش سوسیالیستی نمی توان داشت.

جنبش کارگری در سراسر تاریخ دیرپای خود، هم پاره پاره و هم تدافعی باقی ماند. در واقع این دو خصلت تعیین کننده، یک حلقه‌ی معیوب واقعی را تشکیل می داد. چون طبقه کارگر در چند گونه‌گی جدا از هم و از نظر درونی اغلب از هم گسیخته‌اش نمی توانست خود را از محدودیت فرقه‌ای بودن و اتکا به سرمایه‌های متعدد رها سازد، چرا که سازمان یابی آن به مثابه‌ی یک جنبش عمومی، از نوع تدافعی بود، و بالعکس از آن جا که تا این موقع سازمان یابی آن به صورت جناح‌های صنعتی و سیاسی بوده است، قادر به فائق آمدن بر محدودیت‌های حالت دفاعی خود در برابر سرمایه نبوده است. علاوه بر آن، طبقه کارگر با پذیرفتن نقش تدافعی برای خود، ناخواسته به شیوه کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه مشروعیت می بخشید؛ کاری که آن حلقه‌ی معیوب را برایش تنگ تر می کرد. زیرا موضع گیری تدافعی طبقه کارگر، به طور ناخواسته - چه آشکارا و چه به طور ضمنی - به این مسأله رضایت می داد که نظام اجتماعی-اقتصادی و سیاسی حاکم به عنوان چارچوب ضروری و ادامه‌ی شرایط لازم برای دستیابی به آن خواست‌های پیشنهادی که می شد «واقع بینانه و امکان پذیر» خواندشان، شناخته شود و طبقه کارگر با این کار به طور هم زمان تنها راه مشروع حل کشاکش‌های ناشی از خواست‌های متقابل و متضاد طرف‌های مذاکره را نیز مشخص ساخت. ماحصل این کار نوعی خودسانسوری بود؛ کاری که نمایندگان پراشتیاق سرمایه را سخت خوش حال می کرد. این کار نشانه‌ی یک خودسانسوری فلج کننده بود که منجر به یک بی عملی استراتژیک گردید؛ پدیده‌ای که حتا رادیکال ترین باقی مانده‌های چپ تاریخی و سازمان یافته را هنوز هم فلج کرده است، چه رسد به آنان که روزی به راستی اصلاح طلب بودند و اکنون به بخش کاملاً سرسپرده‌ی نظام سرمایه تبدیل شده اند.

تا زمانی که موضع تدافعی «طرف صحبت معقول» سرمایه - که معقول بودنش پیشاپیش توسط آن چیزی تعیین می گردد که بتواند در پیش شرط‌های عملی و محدودیت‌های نظام حاکم بگنجد - می توانست امتیازاتی نسبی نصیب کارگر کند،

مشروعیت ادعایی چارچوب کلی نظم سیاسی سرمایه در اساس چالش ناپذیر باقی ماند. ولی از هنگامی که نظام سرمایه زیر فشار بحران ساختاری خود قرار گرفت، نه تنها دیگر نمی‌توانست چیز دندان‌گیری نصیب «طرف صحبت معقول» خود کند، بل که به عکس ناچار شد با «تصویب دمکراتیک» یک سلسله قوانین استبدادی و ضد کارگری و ضد سندیکایی و با حمله‌ی بی‌رحمانه به بنیادهای دولت رفاه و حفاظت‌های قانونی حمایتی-دفاعی، امتیازات سابق را نیز از او پس بگیرد. بدین‌سان هم به مشروعیت سیاسی نظام حاکم لطمه‌ی شدید خورد و هم دوام‌پذیری موضع تدافعی کارگران به‌طور کامل آشکار گردید.

امروز دیگر حتا سرسخت‌ترین مجیزگویان نظام نمی‌توانند وجود «بحران سیاست» را انکار کنند. اینان البته کوشش دارند این بحران را در چارچوب بازی‌های سیاسی و توافق عمومی نامقدس، به پیروی از «راه سوم» حزب کارگر نوین محدود سازند. این بحران سیاست اما، نشان دهنده‌ی یک بحران مشروعیت عمیق شیوه‌ی بازتولید سوخت و ساز اجتماعی حاکم و چارچوب کلی کنترل سیاسی مربوط به آن است. این است آن‌چه واقعیت عملی و تاریخی تعرض سوسیالیستی (۷۰) (historical actuality of socialist offensive) را به همراه آورده است؛ حتا اگر طبقه کارگر با پیروی از «خط مشی با کم‌ترین مقاومت» خود، به‌رغم آن که نظام موجود، حتا در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، در «ارائه‌ی نعم» به‌عنوان زمینه مشروعیت سهمگین پیشین خود به‌طور آشکار و فزاینده‌ای با شکست روبه‌رو شده است، باز هم هنوز ترجیح می‌دهد این نظام را حفظ کند.

«حزب کارگر نوین» در تمام اشکال اروپایی آن، امروزه تسهیل‌کننده‌ی «ارائه‌ی نعم» فقط به صاحبان سرمایه است، چه در حوزه سرمایه‌های مالی به‌رهبری نابکارانه‌ی دولت تونی بلر حتا در تناقض با شرکای اروپایی‌اش، و چه در برخی از قسمت‌های صنعتی و شبه انحصاری و بازرگانی. به‌طور هم‌زمان، به‌خاطر دفاع از نظام، در شرایطی که امکان کارآیی بازتولید نظم موجود هرچه محدودتر می‌گردد، مسائل مربوط به طبقه کارگر کاملاً نادیده گرفته می‌شود. بدین ترتیب منافع حیاتی سرمایه از طریق حفظ تمام قوانین استبدادی و ضد کارگری اخیر (۷۱) و کاربرد قدرت دولتی در حمایت از اصرار سرمایه‌داران به موقتی [پیمانی] کردن نیروی کار در مقیاس وسیع به‌عنوان «راه حل» نابکارانه و فریب‌دهنده مشکل بی‌کاری تسهیل می‌گردد. از این‌روست که نیاز به یک تعرض سوسیالیستی، با هیچ

نوع سازش تدافعی موجود و یا قابل تصور طبقه کارگر نمی‌تواند از دستور کار تاریخی این طبقه حذف گردد.

این که تحت شرایط بحران کنونی دوباره صدای آژیر اقتصاد کینزی، با توسل به ذهنیت قدیمی «اتفاق نظر در گسترش» در خدمت «توسعه» به عنوان درمانی تخیلی به گوش می‌رسد نباید تعجب کسی را برانگیزد. اما امروز، آن آژیر تنها می‌تواند به صورت صدایی نحیف و با گذشتن از لوله‌ای دراز از ژرفای گور بسیار عمیق اقتصاد کینزی به گوش می‌رسد. زیرا نوع توافق عمومی که اکنون توسط بخش‌های مختلف کارگران سازش یافته با نظام ترویج می‌گردد، درست برخلاف شرایطی که روزی سیاست کینزی را قادر می‌ساخت برای دوران تاریخی کوتاهی غالب شود، در واقع ناچار است شکست ساختاری انباشت و گسترش سرمایه را [برای کارگران] گوارا و مطبوع سازد. لئوئیجی وینچی یکی از شخصیت‌های برجسته جنبش ریفوندازیونه (Rifondazione) در ایتالیا به درستی تأکید می‌کند که امروزه تعریف درست و کارآیی سازمانی و مستقل نیروهای سوسیالیستی رادیکال «اغلب توسط دیدی خوش بینانه و مبهم به نوعی سیاست کینزی چپ که اصطلاح سحرانگیز «توسعه» جایگاهی محوری در آن دارد، شدیداً به مانع برخوردده است» (۷۲). این اصطلاح «توسعه» حتّاً در اوج گسترش سیاست‌های کینزی، نتوانست ما را حتّاً یک اینچ به آلترناتیو سوسیالیستی نزدیک‌تر کند، چرا که این نوع «توسعه» پیش‌فرض‌های لازم و عملی سرمایه را به عنوان چارچوب سمت‌گیری راه‌بردی خود - زیر محدودیت‌های سخت درونی شده‌ی «خط مشی با کم‌ترین مقاومت» - پذیرفته و بر همه چیز مقدم می‌داشت.

این نکته را نیز باید تأکید کرد که سیاست‌های نوع کینزی، به دلیل ماهیت خود حادث و گذرا هستند. از آن جا که این سیاست‌ها در چارچوب پارامترهای ساختاری نظام سرمایه عمل می‌کنند، صرف نظر از آن که شرایط غالب و حاکم، دوره‌ای کوتاه یا بلند از مجموعه‌ی شرایط برای پیاده شدنش را فراهم کند، چاره‌ای ندارد جز آن که حادث و موقت باشد. سیاست کینزی حتّاً در نوع «چپ» آن، ضرورتاً در چارچوب منطق توقف-تحرک (Stop - go Logic) سرمایه قرار دارد و توسط آن محدود می‌گردد. سیاست کینزی حتّاً در بهترین شرایط نمی‌تواند چیزی بیش از مرحله‌ی «تحرک» از یک چرخه گسترشی باشد؛ چرخه‌ای که دیر یا زود ناچار است توسط مرحله «توقف» به پایان رسد. سیاست کینزی در آغاز کار

خود کوشش کرد از طریق مهار کردن هردو مرحله به شکل «متعادل»، آلترناتیوی در برابر منطق توقف-تحرک ارائه کند. اما در این کار ناکام ماند و در عوض به دلیل ماهیت عمل کرد آن در چارچوب قوانین سرمایه‌داری دولتی، به‌طور یک‌جانبه به مرحله‌ی «تحرک» وابسته ماند. دوره بسیار طولانی گسترش کینزی بعد از جنگ - گرچه حتا آن هم محدود به شمار معدودی کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته می‌شد - تا حد زیادی ناشی از شرایط مساعد بازسازی بعد از جنگ و موقعیت برتر و سهمگینی بود که مجتمع نظامی-صنعتی با کمک‌های عظیم دولتی در آن پیدا کرده بود. از سوی دیگر، این واقعیت که مرحله‌ی ترمیمی-خنثی‌سازی «توقف» ناچار بود شکل به‌غایت شدید و بی‌رحمانه‌ی «نئولیبرالی» (و «پول‌گرایی» به‌عنوان توجیه ایدئولوژیک و دروغین عینی آن) به‌خود بگیرد، علتش آغاز بحران ساختاری (و نه بحران چرخه‌ای سنتی) سرمایه بود که یک عصر تاریخی کامل را دربرمی‌گیرد. (در انگلیس از همان موقع روی کار آمدن دولت کارگری هارولد ویلسون آغاز شد و سیاست‌های مالی پول‌گرای (monetarist) آن زیر نظر وزیر دارایی او دنیس هیلی صورت می‌گرفت). اینست آنچه که دوران بسیار طولانی مرحله‌ی «توقف» نئولیبرالی را که تا حال طولانی‌تر از مرحله‌ی «تحرک» کینزی بعد از جنگ شده است، می‌تواند توضیح دهد. و براین مرحله‌ی «توقف»، در حالی که جلوچشمان هشیار دولت‌های محافظه‌کار و کارگر ادامه می‌یابد، پایانی به‌چشم نمی‌خورد.

هم سیاست‌های بی‌رحمانه‌ی ضد کارگری و هم دوران طولانی و ترسناک مرحله «توقف» نئولیبرالی، به‌علاوه این واقعیت که نئولیبرالیسم توسط دولت‌هایی پیاده می‌شود که قرار بود در دوسوی مخالف‌صندلی‌های پارلمانی (چپ و راست) نشسته باشند، همه و همه فقط به‌عنوان تجلی بحران ساختاری سرمایه می‌تواند قابل درک باشد. برخی نظریه پردازان وابسته به حزب کارگر، طولانی بودن بی‌رحمانه‌ی مرحله‌ی نئولیبرال را به «دوره طولانی رو به پائین» از یک چرخه اقتصادی طبیعی سرمایه‌داری نسبت می‌دهند؛ چرخه‌ای که مطمئناً یک «دوره طولانی گسترش» به‌دنبال خواهد داشت. چنین موضع‌گیری تنها می‌تواند نشانه شکست کامل «بینش استراتژیک» اصلاح‌طلبانی باشد که قادر به درک ماهیت سمت‌گیری تحولات جاری نیستند. و توحش نئولیبرالیسم به‌حرکت خود ادامه می‌دهد بی‌آن‌که اصلاً توسط کارگران سازش‌کار به چالش گرفته شود، در حالی که سال‌های سال

پشت سرهم می‌گذرد، بی آن‌که به «دوره طولانی گسترشی» که نظریه پردازان طرفدار نظام حزب کارگر به ما وعده داده بودند، برسیم.

بدین‌سان با در نظر گرفتن بحران ساختاری نظام سرمایه، حتی اگر یک جابه‌جایی حادث و موقت بتواند برای مدت کوتاهی تلاش برای برقراری نوعی سیاست کینزی همراه با مدیریت مالی دولتی را به دنبال آورد، چنین کاری فقط می‌تواند برای مدت بسیار محدودی پیاده شود. چرا که شرایط مادی مساعد برای ادامه‌ی آن به مدتی طولانی‌تر حتی در کشورهای سرمایه‌داری اصلی نیز وجود ندارد. از آن مهم‌تر این‌که تجدید حیات اقتصادی حادث و محدودی از این نوع مطلقاً کمکی به تحقق آلترناتیو رادیکال سوسیالیستی نخواهد کرد. زیرا ساختن یک آلترناتیو راه‌بردی و ماندنی در برابر شیوه کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه برپایه‌ی شیوه مدیریت داخلی و حادث نظام ممکن نیست، چرا که این شیوه نیاز به گسترش و انباشت کافی به‌عنوان پیش شرط شیوه‌ی فعالیت خود دارد.

۳-۳

همان‌گونه که در چند صفحه بالا دیدیم، از طریق فعالیت سندیکایی همراه با تمرکز سیاسی نمی‌توان بر محدودیت‌های فرقه‌ای و موضع تدافعی کارگران فائق آمد. شکست تاریخی این کار اکنون، با جهانی شدن فراملی سرمایه که به نظر نمی‌رسد طبقه کارگر هیچ پاسخی در برابر آن داشته باشد، هرچه بیش‌تر آشکار گردیده است. در این‌جا باید خاطر نشان کرد که در طول یک قرن و نیم گذشته، در کوشش برای ایجاد وحدت بین‌المللی لازم میان کارگران، چیزی بیش از چهار بین‌الملل به وجود آمده است. اما هیچ‌یک از آن‌ها حتی نتوانست به اهداف اعلام شده‌ی خود نزدیک شوند، چه رسد به این‌که آن اهداف را تحقق بخشند. نسبت دادن این شکست‌ها صرفاً به خیانت افراد، با عقل سلیم جور در نمی‌آید. حتی اگر این نسبت دادن‌ها در سطح شخصی هم درست باشد، باز هم مسأله‌ی بسیار پراهمیت عوامل تعیین‌کننده‌ی عینی بلاجواب مانده و نادیده گرفته می‌شود؛ عواملی که اگر بخواهیم این اوضاع را درمان کنیم، باید مد نظرمان باشند. چرا که هنوز به این سؤال پاسخ داده نشده که چرا شرایط موجود، در یک دوران تاریخی دراز مدت واقعاً مساعد چنین انحرافات و خیانت‌هایی بود.

مشکل بنیانی این است که گونه‌گونگی فرقه‌ای کارگران پیوند نزدیکی با ساختار سلسله‌مراتبی و تعدد تعارض آمیز سرمایه‌ها چه در هر کشور به خصوص و چه در مقیاس بین‌المللی دارد. اگر عامل اخیر وجود نداشت، چشم‌انداز برقراری موفقیت آمیز اتحاد بین‌المللی کارگران علیه سرمایه‌ی متحد یا اتحاد پذیر بسیار آسان‌تر می‌بود. ولی با توجه به شکل‌بندی سلسله‌مراتبی / متعارض نظام سرمایه و شکل نابرابر و درمان ناپذیر سلسله‌مراتبی قدرت در آن، چه در سطح داخلی و چه بین‌المللی، وحدت جهانی سرمایه - که بین‌الملل واحد کارگری قرینه‌اش بدون اشکال اساسی بتواند در تقابل با آن قرار گیرد - امری شدنی نیست. این واقعیت تاریخی بسیار مورد تأسف که در کشاکش‌های بین‌المللی عمده، طبقه کارگر کشورهای مختلف، جای آن که در پاسخ به دعوت سوسیالیست‌ها، اسلحه‌شان را علیه هیأت حاکمه برگردانند، جانب استثمار کنندگان کشور خود را گرفتند، زمینه مادی توجیه خود را در رابطه‌ی قدرت متضادی پیدا می‌کند که به آن اشاره شد و نمی‌تواند به مسأله‌ی «شفافیت ایدئولوژیک» تقلیل داده شود. به همین‌سان، آنان که از وحدت سرمایه‌های جهانی شده و «دولت جهانی» آن انتظار تغییری بنیانی از این جهت دارند - به این صورت که کارگران متحد از نظر جهانی و کاملاً آگاه از نظر طبقاتی، با رزمندگی در برابر سرمایه‌های متحد و جهانی شده بایستند - چاره‌ای ندارند جز آن که سرخورده شوند. سرمایه‌مجبور نیست چنین «لطف و مرحمتی» به کارگران کند؛ آن هم به این دلیل ساده که قادر به این کار نیست.

صرف‌نظر از عظمت سرمایه و در واقع به‌رغم آن که بخش‌های تشکیل‌دهنده‌ی آن چقدر غول‌آسا باشند، اصل حاکم بر ساختار عمومی آن، سلسله‌مراتبی / متضاد باقی خواهد ماند. این مسأله از ماهیت ذاتی فرآیندهای تصمیم‌گیری نظام سرچشمه می‌گیرد و با توجه به تضاد ساختاری و آشتی ناپذیر میان کار و سرمایه، کارگران باید به‌طور قطع و یقین از روند تصمیم‌گیری‌های مهم حذف گردند. این مسأله نه تنها در مورد فراگیرترین سطوح تصمیم‌گیری صدق می‌کند، بل که در مورد «بخش‌های خرد» آن یعنی در واحدهای تولید ویژه نیز صادق است. چون سرمایه به‌مثابه‌ی قدرت تصمیم‌گیری بیگانه شده، چه در هر کارگاه به‌خصوص و چه توسط مجتمع‌های تولید رقیب در سطوح بینابینی و یا در یک کشور خاص و حتا در فراگیرترین سطوح (توسط پرسنل فرماندهی مسئول واحدهای

رقیب بین‌المللی)، بی‌آن‌که بتواند تصمیمات خود را به‌طور مطلق لازم‌الاجرا سازد، قادر به ادامه‌ی فعالیت نخواهد بود. به این دلیل است که تصمیم‌گیری در نظام سرمایه - در تمام اشکال شناخته شده و ممکن آن - باید به شیوه‌ی مدیریت اقتدارگرا و از بالا به پایین در مؤسسات مختلف باشد. بنابراین آشکار است که تمام صحبت‌ها در باره «شراکت در قدرت» یا «مشارکت» کارگران در فرآیندهای تصمیم‌گیری نظام سرمایه، اگر پنهان‌کاری ریاکارانه‌ی شرایط واقعی امور نباشد، مربوط به قلمرو تخیل صرف است.

این ناتوانی ساختاری مشارکت در قدرت نشان می‌دهد که چرا تحولات انحصاری و دامنه‌دار سرمایه در قرن بیستم می‌بایست شکل چنگ‌اندازی و تصرف (Take over) به خود گیرد - چه به شکل «خصمانه» و چه «غیر خصمانه» اما بدون استثنا به شکل چنگ انداختن - فرآیندی که امروز هم در مقیاسی سرسام‌آور ادامه دارد و طی آن، به‌رغم توجیه ایدئولوژیک و دروغین «ازدواج سعادت‌مند دو طرف برابر»، یکی از دو طرف باید بر دیگری چیره گردد. همین ناتوانی، به‌ویژه در دوران ما توضیح دهنده این واقعیت است که چرا به‌رغم نیاز شدید نظریه‌پردازان «جهانی شدن» برای توجیه نظراتشان، جهان‌گستری کنونی سرمایه موجب ایجاد انحصارات غول‌آسای فراملیتی گردیده و می‌گردد، اما هیچ شرکت چند ملیتی اصیل و واقعی به‌وجود نیآورده است. تردیدی نیست که در آینده کوشش‌های فراوانی برای تصحیح این وضعیت از طریق ایجاد و راه انداختن شرکت‌های چند ملیتی واقعی به‌عمل خواهد آمد. مشکل بنیانی اما، حتا در آن صورت نیز برجای خواهد ماند. زیرا ایجاد «اطاق هیأت مدیره مشترک» در شرکت‌های چند ملیتی اصیل و واقعی تنها زمانی عملی خواهد بود که تضاد منافع مهمی میان اجزاء ویژه ملی تشکیل دهنده این چند ملیتی‌ها وجود نداشته باشد. به‌محضی که این تضاد ظاهر شود «ترتیبات هم‌کاری‌های هم‌آهنگ»، دوام ناپذیر شده و فرآیند تصمیم‌گیری‌های اصلی، ناچار به نوع رایج از بالا به پایین و اقتدارگرا، تحت فرمان پر قدرت‌ترین عضو این مشارکت برمی‌گردد. زیرا که این معضل از رابطه‌ی سرمایه‌های ویژه ملی با نیروی کار مربوطه‌اش، رابطه‌ای که همیشه به‌طور ساختاری متضاد و آشتی ناپذیر باقی می‌ماند، جدایی ناپذیر است.

بدین‌سان در شرایطی که یک برخورد عمده به‌وقوع پیوندد، هیچ سرمایه‌ی ویژه‌ی ملی نخواهد توانست - و اجازه نخواهد داد - در اثر تصمیم‌گیری‌های دیگران در چنان وضع

نامساعدی قرار گیرد که نتیجه به نفع نیروی کار کشور رقیب - یا به طور ضمنی به نفع خصم سرمایه کشور رقیب - تمام شود. «دولت جهانی» خیالی، تحت حاکمیت سرمایه فقط زمانی امکان پذیر خواهد بود که یک راه حل عملی برای این مسأله پیدا شود. اما بدون وجود یک بنیان مادی کاملاً جا افتاده، فعال و کارآ، تشکیل هیچ دولتی - چه رسد به یک «دولت جهانی» - امکان پذیر نخواهد بود. بنیان مادی لازم برای برپاسازی یک دولت جهانی پایدار، موقوف به حذف تمامی تضادهای مادی پراهمیت موجود از ساختار جهانی نظام سرمایه و براین پایه ایجاد مدیریت موزون باز تولید سوخت و ساز اجتماعی توسط یک انحصار جهانی عاری از ستیز و مبارزه است که همه‌ی جوانب بازتولید اجتماعی را با همکاری رضایت‌مند نیروی کار جهانی دربر گیرد - پدیده‌ای که با وجود مناسبات موجود، یک تناقض واقعی بیش نیست. بدون چنین بنیان مادی، به حاکمیت کاملاً استبدادی و در صورت لزوم، تسلط یک کشور امپریالیستی غالب بر تمام جهان، از طریق کاربرد خشونت شدید، به طور دائم نیاز خواهد بود؛ و این شیوه‌ای برای اداره‌ی امور جهان است که به همان اندازه ابلهانه می‌باشد. این، فقط شیوه‌ی باز تولید سوخت و ساز اجتماعی سوسیالیستی است که قادر به ارائه‌ی بدیلی اصیل به راه حل‌های کابوس مانند بالا است.

عامل عینی و بسیار پراهمیت دیگر که ناچاریم با آن رویارو شویم - به رغم آن که چقدر ناراحت کننده باشد - مربوط به ماهیت حوزه سیاسی و احزاب درون آن است. چرا که شیوه‌ی تمرکز بخشیدن به پاره پارگی طبقه کارگر - پاره پارگی که احزاب سیاسی قرار بود در مانش کنند - تا حد زیادی ناشی از شیوه‌ی الزامی عمل کرد احزاب سیاسی [کارگری] در اپوزیسیون گریز ناپذیرشان با دشمن سیاسی خود در دولت سرمایه‌داری است؛ دشمنی که ساختار کلی فرماندهی سیاسی سرمایه را نمایندگی می‌کند. بدین ترتیب همه‌ی احزاب سیاسی کارگری، از جمله احزاب لنینیستی، ناچار بودند بعد سیاسی فراگیری برای خود به دست آورند تا بتوانند با شیوه‌ی سازماندهی که داشتند با ساختار سیاسی موجود (دولت دیوان‌سالار سرمایه‌داری) که رویاروی آن‌ها قرار داشت، مقابله به مثل کنند. مسأله‌ی مشکل آفرین در تمامی این شرایط این بود که مقابله به مثل لازم و موفقیت آمیز با اصول سازماندهی سیاسی دشمن نمی‌توانست یک بینش واقعی و عملی در باره شیوه‌ی آلترناتیوی برای کنترل سیستم همراه داشته باشد. احزاب سیاسی کارگری از آن جهت

نتوانستند دست به تدوین یک آلترناتیو دوام‌پذیر زنند که حین فعالیت نفی‌کننده‌شان، توجه آن‌ها منحصرأ روی بعد سیاسی دشمن متمرکز بود و از این‌رو به‌طور کامل وابسته به أبژه (هدف) مورد نفی خود باقی ماندند.

بعد حیاتی و از قلم افتاده‌ای که این احزاب سیاسی قادر به ارائه [آلترناتیوی در برابر] آن نبوده و نیستند عبارت از سرمایه، نه به‌مثابه‌ی فرماندهی سیاسی (به این وجه بی‌تردید توجه شده بود)، بل که به‌مثابه‌ی تنظیم‌کننده‌ی سوخت و ساز اجتماعی فرآیندهای باز تولید مادی بود، بعدی که در نهایت، بعد سیاسی را نیز تعیین خواهد کرد، اما اثرش بسیار فراتر از آن می‌رود. این رابطه متقابل و منحصر به‌فرد میان بعد سیاسی و بعد مادی باز تولید در نظام سرمایه آن چیزی است که می‌تواند توضیح دهد چرا ما شاهد جابه‌جایی متناوب، از شیوه سیاسی دمکراتیک - پارلمانی به شیوه‌ی اقتدارگرای افراطی (استبدادی) هنگام بحران‌های عمده‌ی اجتماعی-اقتصادی و سیاسی هستیم. این جابه‌جایی بنا به نیاز فرآیند سوخت و ساز اجتماعی در حال تلاطم صورت می‌گیرند و یا اجازه داده می‌شود صورت بگیرند. با گذشت زمان و تحکیم مجدد سوخت و ساز اجتماعی برپایه بازسازی جدید سرمایه، چارچوب سیاسی قوانین دمکراتیک فرمال حاکم بر تضادهای آشتی‌ناپذیر دوباره برقرار می‌گردد.

از آن‌جا که سرمایه بر تمامی جنبه‌های حیاتی سوخت و ساز اجتماعی عملاً کنترل دارد، قادر به این است که قلمرو سیاسی مشروعیت بخش جداگانه‌ای به‌عنوان یک واقعیت صرفاً فرمال برقرار کند، و بدین ترتیب پیشاپیش، هرگونه امکان به چالش گرفتن مشروع قلمرو حیاتی و واقعی فعالیت‌های بازتولید اجتماعی - اقتصادی‌اش را از میان برد. طبقه‌ی کارگر به‌مثابه‌ی خصم سرمایه‌ی واقعاً موجود، با تن دادن به این عوامل و شرایط فقط می‌تواند خود را محکوم به ناتوانی و آختگی همیشگی کند. تجربه‌ی تاریخی نظام مابعد سرمایه‌داری [شوروی] با توجه به روش تشخیص غلط آن از مسائل بنیانی نظم اجتماعی نفی شده از سوی آن و شیوه‌ی دست و پنجه نرم کردنش با آن، بازگو کننده داستان هشدار دهنده و غم‌انگیزی از این لحاظ است.

نظام سرمایه از اجزایی به‌طور درمان‌ناپذیر گریز از مرکز (متضاد و خصم یک‌دیگر) تشکیل گردیده که بعد وصل‌کننده آن‌ها در نظام سرمایه‌داری نه تنها با حاکمیت بی‌چون

و چرای «دست نامرئی»، بل که توسط فعالیت‌های قانونی و سیاسی دولت مدرن نیز تکمیل می‌گردد. ناتوانی جوامع مابعد سرمایه‌داری در این بود که به‌جای پرداختن به مسأله‌ی حیاتی درمان خصلت متضاد و خصمانه‌ی واحدهای ویژه‌ی بازتولید و توزیع از طریق تجدید ساختار داخلی آن‌ها و برقراری کنترل دمکراتیک اصیل و واقعی، کوشش داشتند از طریق سوار کردن یک دستگاہ فرماندهی به‌غایت متمرکز، به‌صورت دولت سیاسی اقتدارگرا روی اجزای ویژه‌ی متضاد، با عامل ساختاری گریز از مرکز نظام به‌ارث رسیده مقابله کنند. بنابراین حذف نمودهای شخصی سرمایه (سرمایه‌داران خصوصی) حتا نتوانست نقش خود را به‌صورت نخستین قدم در راه دگرگونی سوسیالیستی که وعده داده شده بود، ایفا کند. زیرا در واقع با سوار کردن نوعی کنترل سیاسی مرکزی از بالا به قیمت [حذف کنترل] کارگری، ماهیت خصمانه و گریز از مرکز نظام نفی شده حفظ گردید. در واقع به‌دلیل ناتوانی نظام جدید در جای‌گزین ساختن یک «دست مرئی» اراده‌گرا و استبدادی اما سازنده از نمودهای شخصی سرمایه‌ی مابعد سرمایه‌داری جدید، به‌جای «دست نامرئی» نظام باز تولید قدیم، نظم سوخت و ساز اجتماعی، از قبل هم مهارناپذیرتر شد.

برخلاف تحولاتی که در به‌اصطلاح سوسیالیسم واقعاً موجود صورت گرفت، آنچه به‌عنوان شرط حیاتی موفقیت [سوسیالیسم] لازم است، عبارت از دستیابی مجدد و ترقی‌خواهانه‌ی [تولید کنندگان واقعی] به قدرت بیگانه شده تصمیم‌گیری‌های سیاسی - و دیگر امور - در مرحله‌ی گذار به‌سوی جامعه‌ی سوسیالیستی اصیل است. بدون دستیابی مجدد [تولید کنندگان واقعی] به این قدرت تصمیم‌گیری، نه شیوه نوین کنترل سیاسی کل جامعه قابل تصور است و نه در واقع فعالیت روزمره به‌شکل غیرخصمانه و بنابراین به‌هم‌پیوسته و قابل برنامه‌ریزی واحدهای تولید و توزیع ویژه توسط تولید کنندگان هم‌بسته و خودگردان.

برقراری مجدد وحدت در قلمرو بازتولید مادی و سیاسی، ویژگی بنیانی و تعیین کننده‌ی شیوه‌ی سوسیالیستی کنترل سوخت و ساز اجتماعی است. ایجاد میانجی‌های لازم برای رسیدن به آن جامعه نمی‌تواند موکول به آینده‌ی دور گردد. در اینجا است که سازمان‌یابی تدافعی و شیوه‌ی تمرکز بخشیدن به پاره پارگی طبقه کارگر در جنبش سوسیالیستی قرن بیستم، نابه‌هنگامی تاریخی و دوام‌ناپذیری خود را به نمایش گذاشت.

محدود ساختن بعد فراگیر آلترناتیو رادیکال غالب در برابر شیوه کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه به حوزه سیاسی، هیچ‌گاه نخواهد توانست عاقبت پیروزمندی داشته باشد. در اوضاع و احوال کنونی اما، ناتوانی در پرداختن به بعد حیاتی سوخت و ساز اجتماعی نظام، به صورت ویژگی مظاهر سیاسی کارگران سازمان یافته باقی مانده است. اینست آنچه بزرگ‌ترین چالش تاریخی آینده را تشکیل می‌دهد.

۳-۴

امکان برآمدن از پس این چالش، توسط یک جنبش سوسیالیستی از بنیان تجدید سازمان یافته با چهار عامل عمده مشخص می‌گردد:

عامل نخست، عاملی سلبی (نفی‌ای) و ناشی از تضادهای شدت یابنده نظام موجود است که بر تهی بودن پیش‌بینی‌های توجیه‌گرانه مبنی بر همیشگی بودن مطلق نظام تأکید دارد. به این دلیل که گرچه ویرانگری این نظام می‌تواند تا مدت زیادی ادامه پیدا کند، اما همان‌گونه که مشاهده سیر قهقرایی شرایط موجودیت‌مان نشان می‌دهد، این مسیر نمی‌تواند برای همیشه ادامه یابد. جهان گستری (گلوبالیزاسیون) جاری، توسط مدافعین نظام به‌عنوان راه حل مشکلات آن مورد تحسین قرار می‌گیرد. این پدیده اما در واقع نیروهایی را به حرکت درمی‌آورد که نه تنها مهار ناپذیری نظام توسط طرح‌های عقلانی را برجسته می‌کند، بل که به‌طور هم‌زمان ناتوانی خود نظام در انجام وظیفه‌ی مهار کردن خویش به‌عنوان شرط موجودیت و مشروعیت‌اش را آشکارا ظاهر می‌سازد.

عامل دوم نشان دهنده‌ی امکان - اما فقط امکان - چرخش اوضاع به سوی شرایطی امید بخش است. با وجود این، چنین امکانی بسیار هم واقعی است، زیرا رابطه‌ی سرمایه/کار رابطه‌ی متقارن نیست. این نکته از آن لحاظ اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد که گرچه وابستگی سرمایه به کار مطلق است - به این معنا که سرمایه بدون وجود کار هیچ و پوچ است و باید دائم آن را استثمار کند - اما وابستگی کار به سرمایه نسبی است؛ زیرا این وابستگی به‌طور تاریخی به وجود آمده و به‌طور تاریخی نیز فرارفتنی است. به سخن دیگر کار محکوم به این نیست که به‌طور همیشگی در دور باطل سرمایه محبوس بماند.

عامل یا نکته سوم به همان اندازه پراهمیت، و مربوط است به یک دگرگونی تاریخی

عمده در رویارویی میان کار و سرمایه که لزوم جستجو برای شیوه‌ی کاملاً متفاوتی برای دفاع از منافع حیاتی «تولید کنندگان آزاد و هم‌بسته» را به همراه آورده است. این وضع تفاوت آشکاری با جریان اصلاح طلبی گذشته دارد که جنبش را به بن‌بست کشاند، در عین حال که امتیازات بسیار محدودی را که کارگران در گذشته به زور از سرمایه گرفته بودند نیز از میان برده است. بدین ترتیب برای نخستین بار در تاریخ، ادامه‌ی شکاف گیج کننده میان اهداف فوری و اهداف استراتژیک کلی - شکافی که دنباله روی از ناکجا آباد اصلاح طلبی را بر جنبش کارگری چنین غالب ساخته بود - ناپذیرفتنی گردیده است. در نتیجه، مسأله‌ی کنترل واقعی یک نظم سوخت و ساز اجتماعی آلترناتیو، صرف نظر از آن که در حال حاضر، شرایط چه اندازه برای تحقق آن نامساعد باشد، در دستور کار تاریخ قرار گرفته است.

و بالاخره نکته‌ی پایانی به‌عنوان نتیجه‌ی منطقی نکته‌ی پیشین، مسأله‌ی برابری واقعی و اصیل است که در تباین با برابری فرمال همراه با آشکارترین نابرابری واقعی و سلسله مراتبی در فرآیند تصمیم‌گیری‌های سرمایه و نیز در برابر روشی که در تجربه تاریخی شکست خورده مابعد سرمایه‌داری از نظام سرمایه نسخه‌برداری و بازتولید شده بود، مطرح گردیده است. چرا که آلترناتیو سوسیالیستی شیوه کنترل که نظم سوخت و ساز اجتماعی غیر خصمانه و واقعاً قابل برنامه‌ریزی است - نظمی که مطلقاً برای آینده ضروری است - بدون برابری واقعی و اصیل به‌مثابه اصل ساختاری و تنظیم کننده‌ی آن کاملاً تصور ناپذیر است.

۴ - سخن پایانی

روزا لوکزامبورگ به دنبال مارکس، معضلی را که ما ناچار با آن روبرو هستیم به شیوه‌ای چشم‌گیر چنین بیان می‌کند: «سوسیالیسم یا بربریت». هنگامی که مارکس روایت اولیه‌ی این نظریه را ابتدا فرمول‌بندی کرد، آن را در چارچوب افق تاریخی و غایی تضادهای در حال انکشاف آن موقع گذاشت. به نظر او این تضادها ناچار روزی، در آینده‌ای نامعلوم، انسان‌ها را رویارو با این ضرورت حتمی خواهد کرد که برای نجات نفس موجودیت خویش در مورد نظم اجتماعی که انتخاب می‌کنند دست به گزینشی صحیح زنند.

هنگامی که لوکزامبورگ صحبت از گزینش حساس و عریان میان آلترناتیوها می‌کند، مرحله دوم تاریخی امپریالیسم در اوج خود قرار دارد و موجب ویرانگری در مقیاسی چنان عظیم گردیده است که در مرحله قبلی تحولات تاریخی تصور ناپذیر بود. معیار زمانی این که نظام سرمایه تا چه زمانی خواهد توانست خود را به شکل «تخریب سازنده» و «تولید ویرانگر» [به جامعه‌ی بشری] تحمیل کند، هنوز در زمان حیات روزا لوکزامبورگ معلوم نبود. چرا که در آن موقع نه یک قدرت [امپریالیستی] به تنهایی - و نه حتا همه‌ی نیروهای امپریالیستی روی هم - هنوز قادر نبودند در اثر برخوردهای نابودکننده‌شان، کل بشریت را از میان ببرند.

امروزه اوضاع به‌طور کیفی تغییر کرده است و به همین دلیل عبارت منسوب به روزا لوکزامبورگ شکل اضطراری و دراماتیکی به‌خود گرفته است. راه فراری برای طفره رفتن‌های سازش‌کارانه و کارساز وجود ندارد. با این همه حتا اگر بتوان با اطمینان کامل ثابت کرد که امپریالیسم در مرحله‌ی تاریخی سلطه جهانی‌اش نیز باید با شکست روبه‌رو شود، چرا که ناتوان از حل تضادهای انفجار آمیز نظام یا عقب انداختن همیشگی آن‌ها است، این هم هیچ راه حلی را برای آینده نوید نخواهد داد. بسیاری از مشکلاتی که باید با آن‌ها روبه‌رو شویم - از بی‌کاری ساختاری و مزمن گرفته تا کشاکش‌های عمده‌ی اقتصادی